

نام کتاب : چرخ فلک

نویسنده : جواد رادمهر

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان چرخ فلک

جواد رادمهر

مقدمه:

چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود. بوی نم آزاردهنده بود، از درد به خودم می پیچیدم. با تمام توانی که تو وجودم مونده بود فریاد زدمو کمک خواستم! چیزی یادم نمیاد! چیشده؟! من برای چی اینجا هستم!؟

بعدا چند لحظه صدای پا به گوشم رسید، نزدیکو نزدیک تر با صدای حرکت کلید توی قفل در به زحمت خومو جمع و جور کردم و به دیوار تکیه کردم. با باز شدن در شعاعی از نور وارد اتاق شد، دستمو بالا آوردم تا جلوی نور رو که چشممو اذیت می کرد بگیرم .

ردی جلوی در ظاهر شد، قدی کشیده، عضلاتی ورزیده و صورتی پراز ریش با موهای پریشونی که روی پیشونیش ریخته بودو چشماشو پوشونده بود.

کم کم جلو اومد، خدای من چی میبینم احمد!!!

امکان نداره اون که!!!؟

اومد طرفمو چاقوی تو دستشو گذاشت زیر گلوم. _ چی میگی لعنتی؟! چرا خفه نمی شی؟! هر کس دیگه جای تو بود تا حالا مرده بود!! چقدر تو سگ جونی!؟

افشین: برای چی منو آوردی اینجا؟! من چی می خواهی؟

_ خفه شو لعنتی،

افشن: با دستش موهاشو که مثل شاخه های هرز درخت به هر طرفی رفته بودنو کنار زد.

_ حالا شناختی پیری، فهمیدی براچی اینجاایی!؟

افشین: محمد تویی!؟

محمد: آره منم، من همون بدبختیم که تو آشغال همه ی دلیل زدگیشو ازش گرفتی!!

افشین: صدای چک تموم فضای سالن دانشکده رو پر کرد! به زحمت از رو زمین بلند شدم، به دیوار تکیه دادم.

خونی که از لبم سرازیر شده بود رو با دستم پاک کردم.

احمد: آخه چرا؟! مگه ما با هم دوست نبودیم! اینهمه دختر تو این دانشگاهه چرا مریم؟! چرا با من اینکارو کردی افشین؟! تو که میدونی من بدون مریم میمیرم.

افشین: چی میگی احمد!! آخه مگه عشق زوریه! اون تو رو دوست نداره.

احمد: خفه شو کثافت، تو قرار بود در مورد من باهاش صحبت کنی، قول چی بهش دادی که دختررو شیفته خودت کردی؟!

افشین: این احساس یک طرفست! اون هیچ نظری در مورد تو نداره! باور کن من با مریم صحبت کردم، هر چی بهش گفتم فایده نداشت!!

احمد: تو از منو علاقم نسبت بهش چیزی نگفتی، از اولم چشمت دنبالش بود!

البته حقم داره تورو انتخاب کنه! هر دختری باشه شیفته ثروت تو میشه!!

تو به هر دختری پیشنهاد بدی نه نميگه ولی چرا مریم!!؟ تو که میدونی چقدر دوش دارم.

افشین: یه لحظه ساکت شو بزار منم حرف بزنم، همینجوری واسه خودت میبری و می دوزی!!

محمد: با توام پیری حواست کجاس؟! صدامو میشنوی؟

به زودی یه هم اتاقی برات میارم حتما از دیدنش خوشحال میشی!! افشین: پاشدو آروم به طرف در حرکت کرد، تو قدمای سنگینش می شد به سنگینی قلبش پی برد.

در با صدای غرش وحشتناکی بسته شد و دوباره تاریکی سهم من شد، تاریکی ای که تمام زندگی منو در خودش بلعیده!! ولی دلیل این تاریکی هنوز برام گنگه!

یعنی چی تو ذهن این جوون میگذره؟ چقدر شبیه احمده!!

افشین: تموم استخونام از شدت سرما یخ زدن، جای باتون رو تموم بدنم ورم کرده، به زحمت وارد آسایشگاه شدم، با سومین قدم نقش زمین شدم.

چشمامو باز کردم، یه پنجره با شیشه های گلی و شبکه ای در هم تنیده از حفاظ که فکر هر حرکتی رو تو نطفه خفه میکنه.

نگاهی به دورو برم انداختم دیوار نم زده و کثیف، سقفی که انگار هر لحظه داشت از هم می پاشید! سوزش سوزن توی دستم شدت گرفت.

دکتر: ببخشید ولی تقصیر خودته انگار اصلا رگ نداری! حالا درست شد چند دقیقه دیگه حالت بهتر میشه.

اینا عادتشونه از تازه وارد ها اینجوری پذیرایی میکنن، هفته پیش یه پسر بچه 14، 13 ساله رو انقدر زدن که از شدت خونریزی نتوست دووم بیاره!! حالا استراحت کن قهرمان.

افشین: سردمه، پاهامو حس نمیکنم میشه یه پتو روم بندازین!؟

دکتر: طبیعیه به خاطر خونیه که از دست دادی.

تو فقط استراحت کن خدا خیلی دوست داشت که نیازی به قطع کردن پات نبود!!

افشین: یه هفته ای تو بهداری بودم بعد بردنم به آسایشگاه.

لنگ لنگان وارد آسایشگاه شدم که دونفر اومدن زیر بغلمو گرفتنو بردنم گوشه ای روی یه پتوی پوشیده خوابوندنم.

همه دورم جمع شدن جوری با تعجب نگاهم می کردن که انگار چیزی تو ظاهرم باعث تعجبشون شده!!

پیر بابا: برید کنار بزارید نفس بکشه، ای بابا برید دیگه.

اسیر: پیر بابا ازش بپرس دیگه طاقتمون تموم شده! مطمینم این حرومزاده ها دروغ میگن!!

پیر بابا: باشه بزار حالش جا بیاد نمیبینید رنگش پریده؟

خب جوون اسمت چیه؟

افشین.

منم پیر بابام یعنی اسمم عبدالله ولی اینجا پیر بابا صدام میکنن. افشین: پیر بابا چرا همه با تعجب نگاهم میکنن؟! پیربابا: آخه میدونی بابا جان قبل از اینکه تو بیای اینجا رادیوی عراق اعلام کرد جنگ تموم شده!! ما فکر کردیم اینم یکی دیگه از بازی های روحی روانیه این بعثیاست، حالا که تو اینجا هستی همه دوست دارند از تو بشنون اون بیرون چه خبره؟! آیا وقعا جنگ تموم شد؟! روم نشد تو چشمات نگاه کنم، با منو من سعی کردم حقیقت رو بهش بفهمونم، دستشو گذاشت رو شونمو گفت پسر جون جوابمو بده! بگو که دروغه!! همینطور که سرم پایین بود گفتم همه چی حقیقت داره.

پیربابا: پس تو چرا اینجا ای؟! اگر جنگ تموم شده پس چرا اسیرت کردن!؟

افشین: بعد از اعلام آتش بس من و چند تا از بچه ها تو سنگر منتظره دستور فرمانده قرار گاه بودیم تا تکلیفمون مشخص بشه که ناغافل به ما حمله کردن. خیلی هارو کشتن بقیه هم رو به اسارت آوردن.

پیربابا در حالیکه بغض گلوشو گرفته بود گفت: طی این یه هفته که تو بهداری بودی بچه ها برای سلامتیت دعا میکردن تا تو بیای و بگی اینا همش دروغه.

اسرا: چی شده پیربابا؟! دیدی گفتیم دروغه. حالا که همه چی داره به نفع ما پیش میره محاله که صلح کنن.

پیربابا چشمات رو باز کرد حتی یک قطره اشک هم از چشمانش سرازیر نشد دستای پیر و خشکیده اش را روی زمین گذاشت و به زور یا علی از جایش بلند شد. انگار کمتری رو که تمام سختی های جنگ حریفش نشده بودن، این خبر شکست.

پیربابا سرشو پایین انداخت و با صدای لرزانی به بچه ها گفت همه جی تموم شد.

تمام آسایشگاه در سکوت فرو رفت. انگار آسایشگاه رو سر بچه ها آوار شد، همه مات و مبهوت به هم نگاه میکردن.

پیربابا با دیدن غم و اندوه اسرا خودش رو جمع و جور کرد و سعی کرد به خودش مسلط بشه. رو به بچه ها کرد و گفت: منم مثل شما ناراحتم ولی حتما صلاح مملکتمون تو این کار بوده، حالا با تمام شدن جنگ رفتار عراقیا بهتر میشه و کم کم تبادل اسرا شروع میشه و همه برمیگردیم خونه هامون.

پیربابا اینارو گفت و رفت به گوشه ی آسایشگاه. حرفای پیربابا به مقدار فضای آسایشگاه رو آروم کرد.

دوباره صدای پا اومد اما این بار صدای پای دونفره!

قفل در باز شد و محمد جلوی در نمایان شد. بعد از چند لحظه نفر دوم هم وارد دخمه شد چیزی رو که میدیدم برام باور کردنی نبود!!!

مهسا هم با دیدن من خشکش زد.

رو به محمد کرد و گفت: لعنتی اینجا چه خبره؟! محمد: برو تو خودت میفهمی، بیا اینارو هم بگیر زخمشو پانسمان کن نمی خوام به این راحتی بمیره حالا حالاها کارش دارم.

مهسا: اینکارا چیه محمد؟! منکه سهم تو رو دادم.

محمد: سهمم!! سهم من تویی که این آشغال ازم گرفتی.

چی میشنوم؟! اینا چی میگن!! محمد مهسا رو هل داد و درو بست و رفت. سرشو انداخته بود پایین و آروم آروم گریه می کرد.

چی شده مهسا؟! اینجا چه خبره؟! با تو هستم جواب بده!!!

با قدم های لرزون اومد جلو و کنارم زانو زد، پیراهنم رو کنار زد و با دیدن زخمم دستپاچه شد، با عجله پیراهنم رو در آورد، با بتادین زخمم رو شستشو داد و مشغول بخیه زدن شد.

تو تمام مدتی که مشغول بود حتی یک بار هم بمن نگاه نکرد!! صدایم در نمی آمد. نمیدونم دیگه حسی نداشتم یا پوستم کلفت شده بود.

بعد از اینکه کارش تموم شد، ازش پرسیدم چی شده؟! این چی می گفت؟ تو اینجا چکار میکنی؟ سرشو انداخته بود پایین و آروم آروم اشک می ریخت. یه چیزی بگو لعنتی، بگو اشتباه شنیدم بگو اشتباه میبینم!!

مهسا: نه تو اشتباه نشنیدی. این منم که اومدم به این دنیای لعنی اشتباه بوده! این منم که اشتباهی سر راه تو قرار گرفتم و عاشقت شدم.

چی میگی دختر؟! منظور تو نمیفهمم.

دوباره در باز شد و محمد با صورت بر افروخته وارد شد.

مهسا: چرا اینکارو کردی؟ باید ببریمش دکتر، اوضاعش خرابه.

محمد با عصبانیت سیلی محکمی بهش زد و گفت دکتر؟! تو فکر میکنی اینم یه بازی دیگست، ایندفعه همه چی واقعیه و این منم که تعیین می کنم چه اتفاقی بیفته.

رو بمن کرد: انگار حالت بهتره، حقم داری هر مریضی با وجود چنین پرستاری دردش یادش میره. حالا فهمیدی چرا اینجایی؟! مهسا خانم برات گفت ماجرا از چه قراره؟

نه فکر نمی کنم همچنین جسارتی داشته باشه بزار خودم برات میگم دیگه وقتشه همه چی رو بدونی.

از روزی که شناختمت این فکر به ذهنم رسید که با ثروت تو میتونم آرزوهام رو عملی کنم.

مهسا: خفه شو لعنتی بس کن این اصلا حالش خوب نیست.

محمد: به جهنم، مگه حال من خوبه، کی نگران منه؟! بزار بدونه باعث تمام بد بختیای من این کثافته.

اگر میخای بدونی گناहत چیه باید داستان زندگیمو از اول بشنوی...

***تو زندگی جز پدر و مادرم هیچ کسی رو نداشتم از مادرم شنیده بودم که به خاطر مخالفت خانواده هاشون با ازدواجشون از خونه فرار کرده بودن!!

پدرم دانشجوی مهندسی بود ولی به دلایلی انصراف میده و بعد از ازدواج و فرارشون زندگیه حقیرانه ای رو شروع میکنم مادرم به خاطر عشقش به پدرم اون وضعیت رو تحمل میکرده.

تا اینکه پدرم توی یک کارخونه ریخته گری مشغول به کار میشه، چند وقتی میگذره تا اینکه به خاطر سختی کار و اصرار همکاراش مصرف مواد رو شروع میکنه.

با سنگین شدن اعتیاد پدرم از کارخونه اخراجش کردن، از اون به بعد بود که دیگه به هر بهانه ای و تو خماریاش مادرم و منو که بچه کوچکی بودم رو کتک میزد.

یه روز گفت که برای نگهبانی یه مرغداری خارج از شهر باید برای زندگی به اونجا بریم.

اتاقی که ما باید توش زندگی میکردیم قبلا انباری بود.

یه اتاق با دیورای کاه گلی و سقفی که با تیرهای چوبی پوشیده شده بود با یک در آهنی زنگ زده که با یک تیکه شیشه شکسته و یک شبکه توری پوشیده شده بود.

تنها چیزایی که از جهیزیه مادرم برای زندگی تو اون دخمه باقی مونده بود چند تا لحاف کهنه و بالشت، مقداری ظرف رنگ وارنگ و یک فرش که همه جایش با آتیش سیگار و ذغال منقل بابام سوخته بود.

3سالی بود که اعتیاد پدرم سنگین شده بود و دیگه چیزی جز منقل و بافور برایش اهمیت نداشت.

منم که به خاطر فاصله زیاد مرغداری تا شهر از مدرسه رفتن محروم شدم.

یک روز پدرم از شدت درد خماری به جون مادرم افتاد و تا میتونست با مشت و لگد بدن نحیف و لاغریش را مورد نوازش قرار داد.

چند باری سعی کردم تا جلوی پدرم را بگیرم اما هر دفعه منو به سمتی پرت می کرد

تا اینکه مادرم با ضجه ای از هوش رفت!!

محمد به اینجا که رسید چند لحظه ای سکوت کرد و اشکاش سرازیر شدند انگار هنوز هم یاد اون روزها قلبش را به درد می آورد...

لگدی که به پهلوی مادرم اصابت کرده بود چند تا از دنده هایش را شکسته بود. از اونروز به بعد مادرم روز به روز ضعیف تر میشد تا جایی که دیگه قدرت حرکت کردن نداشت.

من هم با دیدن مادرم کاری جز غصه خوردن از دستم بر نمی آمد.

وقتی زمستون رسید سرمای هوا زندگی رو تو اون دخمه سخت تر کرد و با باریدن بارون و برف تمام سقف چکه می کرد.

سرما درد مادرم را دو چندان کرده بود، بعضی وقت ها می شنیدم از خدا مرگشو طلب می کرد. اونشب یه مقدار سوپ آوردم تا با خوردنش کمی گرم بشه، وقتی نشستم مادرم دستمو گرفت و تو چشمام خیره شد. تو چشمات دیگه هیچ نوری نبود! چشمایی که هیچ وقت از دیدنش خسته نمی شدم

حالا پر از آه و درد بود، دیگه رنگی به صورت اسنخوانی اش نمانده بود. دستهایش سرد سرد بودن، داشت گریه می کرد ولی خبری از اشک نبود. با صدایی ضعیف گفت: پسر من و پدرت رو ببخش!

ما می خواستیم زندگی خوبی رو بسازیم ولی نشد! انگار همه ی دنیا ابری شدن تا جلوی تابش خورشید به زندگیمون رو بگیرن.

کاش هیچ وقت دل پدر و مادرمون رو نمی شکستیم! عزیزم مواظب پدرت باش! از این منجلابی که داره توش دست و پا میزنه نجاتش بده، قول بده که درست رو بخونی، نذار بد بختی ما زندگی تو رو هم نابود کنه.

تموم مدتی که داشت باهام حرف میزد به چشماش خیره شده بودم.

برای چی باید ببخشم! چه کسی رو باید ببخشم؟! پدرم رو! اونی که حتی یاد ندارم یک بار دست نوازش روسرم کشیده باشه! یا مادری رو که هر بار که کتک خورد دم نزد و پای عشق لعنتیش ایستاد!

اصلا چطور می توانم اونو از منجلاب بیرون بکشم. احساس کردم داره وصیت میکنه. برای دلخوشیش سرم رو تکون دادم دستشو که از اشکام خیس شد بود فشردم.

لبخند رضایتی روی لبانش نشست. آرام کنارش درازش کشدم و بغلش کردم، از شدت سرمای بدن مادرم من هم یخ کردم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و چشمامو بستم.

دیدم تو به دشت پر از گل های لاله با مادرم مشغول بازی ام! هیچوقت اونقدر شاد نبودم!

چشمای مادرم زیبا و پر از نور بود، لباس سفیدی به تن داشت.

با سنگینی نگاه پدرم از خواب پریدم! چشماش داشت از حدقه بیرون می زد! با صدای لرزون و خسته ای پرسید زنده ای؟! ای!

نگاهش رو به صورت مادرم دوخت، او آرام خوابیده بود، صورتش مثل فرشته ها شده بود درست مثل تو خوابم.

از فکری که به ذهنم رسید ترسیدم! دستاشو گرفم و تکونش دادم، پاشو پاشو بین چقدر خوشگل شدی! مامان زهرا تو رو خد پاشو! من رو تنها نذار!

پدرم دستشو روی سینم گذاشت و هلم داد کنار، کنار مادرم نشست، نه حرفی نه اشکی!

داد زدم تو مادرم رو کشتی! با عصبانیت بهم خیره شد. موهای به هم ریخته، صورت اصلاح نکرده، که چندجایش کچلی گرفته بود.

چشم های گود افتاده و رنگ و رویی مثل میت. ساکت بود و فقط نگاه می کرد.

وقتی محمد به اینجا رسید کلافه و ناراحت از اتاق خارج شد. به مهسا نگاهی کردم.

من همیشه غم رو تو صورت این پسر می دیدم! ولی فکر نمی کردم اینقدر گذشته ی تلخی رو تجربه کرده باشه!!

مهسا: تازه اول بد بختی هایش رو تعریف کرده!

ولی سر در نیاورم گناه من چیه؟! بدبختی های این چه ربطی به من داره؟! نقش تو، تو این ماجرا چیه؟! منظور از سهم چی بود؟! واقعا تو به خاطر پول به من نزدیک شدی؟! پس خود من برات ارزشی نداشتم!!؟

مهسا در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت نگاهی بهم کرد و گفت: تو حق نداری در مورد من اینجور قضاوت کنی!! تو هیچ وقت از گذشته ی من نپرسیدی!!

تو فقط من و جوونیه من رو میخاستی، تا بتونی گذشته ی از دست رفتو جبران کنی.

من همیشه فکر می کردم که تو نمیخواهی چیزی از گذشتت بدونم ولی همیشه کنجکاو بودم که بدونم.

3ساله بودم که پدرم در یکی از عملیات های پاکسازی مناطق جنگی از مین های جا مونده، ناغافل پایش روی یک مین میره و ازش فقط یک پلاک و چند تیکه از اعضای بدش به جا می مونه.

بعد از چند سال مادرم ازدواج کرد ولی شوهرش من رو نپذیرفت!! ناچاراً من رو به مادربزرگم سپرد. خونه ی مادربزرگم قدیمی بود با چند اتاق که اتاق های بهتر سهم عمویم و خانواده اش بود.

مادربزرگم با وجود کهولت سن سعی می کرد زیاد بهم سخت نگذره، ولی عموم و خونوادش رفتار خوبی با من نداشتن! دختر عموهایم من رو تو بازی هاشون راه نمی دادن و اذیتم می کردن.

زن عمویم هم همیشه به چشم یه مزاحم به من نگاه می کرد، عمویم هم که حتی یک بار دست نوازش روی سرم نکشید.

شب ها که از سر کار بر می گشت دخترهاش رو در آغوش می کشید و ناز و نوازششون میکرد، من همیشه با آه و حسرت نظاره گر این صحنه ها بودم.

تنها دلخوشی من تو اون سالها شب هایی بود که پدرم به خوابم می اومد و با دستای گرم و مهربونش موهامو نوازش می کرد.

با رفتنم به مدرسه اوضاع برایم بهتر شد، حد اقل تو مدرسه به خاطر اینکه فرزند شهید بودم برایم ارزش خاصی قائل بودن. دوستانی داشتم که به شوق دیدن آنها شب رو صبح می کردم.

وقتی که از من می خواستن والدینمون به مدرس بیان غم دنیا بار دلم می شد، هیچوقت نفهمیدم که چرا مادرم سعی نکرد تا من رو پیش خودش نگه داره!! مگه من دخترش نبودم؟

چطور دلش اومد من رو تو این دنیا تنها بزاره!!

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم هر چقدر مادربزرگم رو صدا زدم جواب نداد! انگار صد سال بود که خوابیده بود. تا مراسم چهلم متوجه نشده بودم که وجود اون پیرزن چه نعمتی در زندگی ام بود.

مراسم چهلم کخ تموم شد عمویم صدایم زد و گفت: مهسا حالا دیگه ما مجوریم از تو نگهداری کنیم، ما باید از شکم خودمون بزنییم تا بتونیم تو رو سیر کنیم!! پس باید به زن عمویت توی کارهای خونه کمک کنی.

لازم نیست اتاق رو خالی کنی فعلا میتونی همون جا زندگی کنی!!

وقاحت اونها غیر قابل تحمل بود! جالب بود که اونها حق و حقوق من رو خرج خودشون می کردن ولی جوری وانمود می کردن که انگار من سربارشون بودم!!!

بعد از مدتی یک شب عموم اومد تو اتاقم و با بی شرمی تمام گفت: تو دیگه نمی تونی به مدرسه بری! زن عموت بارداره تو باید خونه بمونی و کارها رو انجام بدی!

خشکم زد، باورم نمی شد که اون ها هر جور که میخواستن برای زندگی من تصمیم می گرفتن!!!

تموم روز من کارهای خونه رو انجام می دادم و زن عموم هم کاری جز استراحت و دستورهای جور و جور نداشت، دخترهاش هم که دست به سیاه و سفید نمی زدن. چند روزی به این منوال گذشت تا اینکه یک روز زن عموم رو از مدرسه خواستن، وقتی از مدرسه برگشت حسابی عصبانی بود!!!

تو مدرسه علت نیومدن من رو ازش پرسیده بودند، اون هم به دروغ گفته بود پایش شکسته! ولی مدیر مدرسه که از دوستانم تا حدی شرح زندگیمو با این خانواده تناردیه رو شنیده بود، زن عموم رو تهدید می کنه که اگر من به مدرسه بر نگردم به مسولین ذیربط اطلاع میده. عموم هم مجبور شد تا بر خلاف میلش من رو به مدرسه بفرسته، این هارو بعدا از هم کلاسی هام شنیدم.

چندسالی گذشت، دیگه خیلی وقت بود که پدرم به خوابم نمیومد!! انگار او هم من رو فراموش کرده بود!!

انسان طبع سازگاری داره و با هر شرایطی اخت میشه دیگه به این زندگی عادت کرده بودم. با این همه تو مدرسه بر عکس دختر عموهام اوضاع بهتری داشتم.

با اینکه لباس های کهنه ی اون ها رو می پوشیدم و دست و صورتم به ندرت رنگ کرم رو به خودشون می دیدن اما به گفته ی هم کلاسیام خیلی زیبا و برازنده بودم.

دختر عموهام خیلی به من حسادت می کردن چون با وجود خوش پوشی و آرایشی که داشتن یک سرو گرن از من کمتر بودن. تو راه مدرسه می دیدم که اون ها با پسرها رابطه دارن!

هر از گاهی به بهانه های مختلف از خونه بیرون می زدن!!! اما من آنقدر غرق در بدبختی هایم بودم که به این مسائل حتی فکر هم نمی کردم و تنها مردی که میتونستم بهش فکر کنم فقط و فقط پدرم بود و دوست نداشتم هیچکس صدای سکوتم رو بشکند.

دختر عموم با گریه به طرف اتاق دوید. بعد از چند دقیقه صدای زن عموم بلند شد که: مهسا کجایی؟ کجایی عفریته؟! می دونستم هر چی نباشه خون اون مادر هرزت تو رگ هاته!! این بود جواب خوبی های ما!!

کم برات مادری کردم؟! نیشخدی زدم و پیش خودم گفتم مادری!! محبت!! حتما این هم یک بازی جدیده. بدون توجه به حرفهای مشغول کارم شدم، به این رفتاراشون عادت داشتم.

همینجوری که داشت توحیات فحش می داد و نفرین می کرد عموم در رو باز کرد و اومد تو حیاط.

چه خبرته زن؟! صدات محل رو از جا بردشته دوباره چی شده؟

_هیچی چی میخاستی بشه، دختره خواستگار دخترمونو دزدیده!!

انگار بهم برق وصل کردن، خشکم زده بود! آخه این دیگه چه دروغی بود!! من تا اونروز با هیچ پسری هم کلام هم نشده بودم.

عموم با لگد در آشپز خونه رو باز کرد و اومد به طرفم، با عصبانیت گفت: دختر کثافت اینه جواب محبت من و خونوادم؟! اگر ما قبولت نمی کردیم معلوم نبود الان در به در کدوم خراب شده ای بودی!؟

موهایم رو دور دستش پیچید و دنبال خودش به طرف حیاط کشوندم، پوست سرم داشت کنده می شد، هر چقدر گریه و زاری می کردم اهمیتی نمی داد.

_: تموم موهاتو از جا میکنم کیس بریده چرا انقدر خون به دل من و خونوادم می کنی؟ وتی پرتم کرد جلوی زن عموم انگار آتیش گرفتم! وقتی به عموم نگاه کردم دسته ای از موهام رو که تو دستش جا مونده بود رو دیدم. موهای خرمایی و بلندم که باید بادستای پدر و مادرم ناز و نوازش می شد حالا با دستای عموم کنده شده بودن!! اما این تازه اولش بود! زن عموم و دختراش افتادن به جونم و باهر چیزی که دم دستشون بود بهم میزدن.

وقتی خسه شدن همون جا ولم کردن و رفتن. هیچ چیز رو حس نمی کردم! تو اون وضعیت فقط مرگم رو از خدا میخواستم!

بارون شروع به باریدن کرد اگر خدا هم از دیدن من تو اون وضعیت گریه اش گرفته بود. پدرم هر روز نمی تونست تا مرغداری بره و بیاد برای همین چند روز یک بار به خونه می اومد. راحله هم روزها دستی به سر و صورتش می کشید و بیرون می رفت و آخر شب بر میگشت!

اکثر مواقع هم چیزی خونه نداشتیم که بخورم و تا شب که راحله میومد گرسنه میموندم!

هر از گاهی ته مونده ی غذاهایی رو که بیرون خورده بود رو برای من میاورد و میگفت بخور ولی وقت به بابات چیزی نگی!

چه کار داشتم که بخوام حرفی بزنم، به کی بگم به بابایی که تموم زندگیش مواد بود!

چند روزی بود که پدرم به بهانه های مختلف به مرغداری نمی رفت، راحله از این وضعیت خیلی ناراحت بود! وقتی که فهمید پدرم با صاحب مرغداری بحثش شده و دیگه اونجا نمیره حسابی قاطی کرد و شروع به داد و بی داد کرد: حالا چطور شکمون رو سیر کنیم؟ همینجوری هم شب سر گرسنه به زمین میگذاریم.

تو دلم به حرف هایش خندیدم، چقدر که تو گرسنگی میکشی! منکه میدونم...

راحله ول کن نبود، هر از گاهی هم فحشی به من می داد! اونقدر ادامه داد تا پدرم از کوره در رفت و یک کتک مفصل بهش زد.

از کتک خوردنش نه لذت می بردم و نه ناراحت می شدم.

بعد از مدتی به عنوان شاگرد اتوبوس مشغول به کار شد، با وضعی که پیش اومده بود دیگ راحله نمی تونست زیاد بره بیرون برای همین کثافت کاری هایش رو تو خونه انجام می داد!!

همیشه من رو به بهانه های مختلف بیرون می فرستاد تا اینکه یک روز پایش رو کرد تو یک کفش که: من نمیتونم هر روز با این تو خونه تنها باشم! با کارهایش اعصابم رو خورد میکنه! بفرستش بره مدرسه اقلا اینجور نصف روز رو راحت.

عدو شود سبب خیر اگر خدا بخواهد. خیلی خوشحال بودم، همیشه با دیدن بچه ها با روپوش و کیف مدرسه دلم می گرفت، اینجوری آرزوی مادرم هم عملی می شد.

بابام گفت: باید از راحله ممنون باشی ولی میدونی که مدرسه خرج داره، با حسن آقای بقال صحبت می کنم تا بعد از مدرسه بری کمکش ولی حواست باشه که آبرومو نبری.

خندم گرفته بود، من آبرویش رو نبرم! با اعتیاد لعنتی و کارهای زنش مگر دیگه آبرویی هم برایش مونده بود؟!!!!
با سر و وضعی که داشتیم، تومدرسه همه از من دوری می کردند. درسته که پایین شهر زندگی می کردیم اما اکثر بچه ها ظاهر تقریباً مرتبی داشتن.

بعد از مدرسه ناهار خورده و نخورده می رفتم مغازه. اونجا هم کافی بود تا کاری رو درست انجام ندهم اونموقع بود که حسن آقا دهنش رو باز می کرد و هر چی میخواست به من می گفت.

بعد از یک سال راحله یک دختر به دنیا آورد، جوری جلوی من قربون صدقه ی دخترش می رفت که دلم رو میسوزوند! ای کاش مادرم زنده بود تا من هم تو آغوش پر از محبتش آروم می شدم.

حسن آقا بهم گفت که دیگه نیازی به کارگر نداره. یکی از دوستای بابام دست فروش بود. منو فرستاد پیشش.

دیگه عصرها بساط دستفروشم رو جلوی بازارچه پهن می کردم. کار زیاد سختی نبود، فقط باید مواظب می بودم تا مامورای شهرداری سر نرسن. نزدیک عید مجبور شدم یک هفته ای به مدرسه نرم و تمام روز مشغول کاسبی بشم، صبح زود میومدم سر جای همیشگی و بساطم رو پهن می کردم.

نیم ساعتی که می گذشت تموم بازارچه شلوغ میشد مرد و زن، پیر و جوان، همه در تب و تاب خرید عید بودن.

از این همه سهم من گوش کردن به حرف های مردم بود.

_ مامان برام بستنی بخر، زود باش دیگه.

_ لباس هاش خیلی قشنگ بودند.

_ من دیگه خسته شدم، اگر می خواهی خرید کنی زود باش.

_ آقا پسر با شمام کجایی؟! این روسری ها چند؟

به خودم اومدم و گفتم ببخشید 2 هزار تومن.

_ چه خبره!! دوتواشو 3 هزار تومن میدی؟؟

حالا شما انتخاب کن.

اینقدر خسته بودم که نفهیدم کی خواهم برد.

_ تکونش بده ببین نمرده باشه?!

_ آخی طفلکی با این سن کم چرا گدایی می کنه!؟

_ آقا پسر حالت خوبه؟

با تکون هایش از خواب پریدم، جمعیت دور و برم جمع شده بودن. وقتی نگاه کردم دیدم به جای بساطم مقداری پول خورده ریخته!! وای خدای من!! بیچاره شدم مامورای شهرداری بساطم رو برده بودن.

اگر صاحب جنس ها بفهمه یه کتک مفصل می خورم، حتما بابام می کشتم!!

با گریه رفتم خونه. راحله بدون اینکه اعتنایی به من بکنه مشغول بازی و ناز و نوازش بچه اش بود، هر لحظه که به شب نزدیک تر می شد ترسم بیشتر میشد.

با باز شدن در احساس کردم قلبم داره از سینه ام بیرون می زنه، وقتی من رو دید کمر بندش رو باز کرد و اومد طرفم

توله سگ چه غلطی می کردی؟ حالا میدونی باید چقدر خسارت بدم.

دستام رو وی سرم گذاشتم تا سگک کمر بند به سرم نخوره.

راحله فقط نگاه می کرد و پوز خند می زد، میدونستم اینجور وقت ها اگر التماسش کنم لجبازی میکنه پس هیچی نگفتم تا اینکه خودش خسته بشه.

صبح با ضربات پای راحله به پهلویم، از خواب پریدم.

تا کی مجبورم وجودت رو تحمل کنم پاشو گمشو برو بیرون!

بدون توجه به حرف هایش خواخیزم. مطمئن بودم که باز هم به بهانه ای از پدرم می خواد تا از خونه بیرونم کنه!

چند روزی بود که خودشون غذاشون رو می خوردن و هیچ کاری به من نداشتن منم مجبور بودم با چیزایی که تو یخچال پیدا می کردم که معمولاً نون و پنیر بود خودم رو سیر کنم!

با حرف هایی که راحله زیر گوش پدرم می خوند رفتارش روز به روز با من بدتر می شد! تا جایی که دیگه تحمل موندن تو اون خونه رو نداشتم.

تصمیم خودم رو گرفتم باید از اون خونه می رفتم، وسایل مدرسه ام رو جمع کردم و اومدم تو کوچه اما کجا باید می رفتم؟! همونجا تو کوچه نشستم و به دیوار تکیه دادم چشمهام رو بستم.

با صدای پدرم از خواب پریدم.

چرا انقدر این زن رو اذیت میکنی؟ جای مشتت زیر چشمش کبود شده، دیگه حق نداری پایت رو تو خونه بگذاری.

رفت تو خونه و در رو محکم بست. نمیفهمیدم چی می گفت! مشت!؟ دلیل این همه دشمنی رو نمی فهمیدم! من که خودم از اونجا رفته بودم پس چرا این بازی رو راه انداخت!؟

گرمای یک دست و رو شونه ام حس کردم، سرم رو بالا آوردم همون پیر مردی بود که ته کوچه زندگی می کرد. با محبت نگاهم کرد و گفت پاشو پسرم بریم خونه ی ما.

ولی!؟ آخه نمیشه که.

ولی نداره من همه چی رو می دونم، پاشو بریم. ما یک اتاق داریم که قبلا برا پسرم بوده حالا که دیگه اون مستقل شده.

نمی خوام بهت صدقه بدم اجاره اش رو ازت می گیرم.

میدونستم که اونجا رو هیچوقت اجاره نمیدادن می خواست جوری که غرورم نشکنه کمکم کنه.

وارد اتاق شدم قدیمی ولی تمییز بود. مقداری وسایل لازم برای زندگی هم اونجا بود.

چیزی نگذشته بود که همسر پیرمرد با یک ظرف غذا وارد شد...

برای اولین بار سر پناهی داشتم که آرامش داشت و کسی اذیتم نمی کرد.

از مدرسه که میومدم 1 ساعته تکالیفم رو انجام میدادم و بعد هم می رفتم بازار. در مغازه ها بار جا به جا می کردم وضعیتم خیلی بهتر شده بود، من دیگه یاد گرفته بودم رو پای خودم بایستم. چند سالی گذشت برای اینکه بتونم بهتر درس بخونم مجبور بودم کمتر کار کنم به همین دلیل گذرون زندگی برایم مشکل شده بود.

یکی از بازاری ها که برایش کار می کردم ازم خواست تا بعضی شب ها با دوستانش به خونه ی من بیایند! قبول نکردم چون همه ی بدبختی من به خاطر اعتیاد پدرم بود.

برای اینکه بتونم از کتاب های کمک آموزشی استفاده کنم به کتاب خونه رفتم. داشتم تو قفسه ها دنبال کتاب های مورد نظرم می گشتم که مسئول کتابخونه به سراغم اومد.

_ اینجا چی می خواهی!؟

_ تو کتاب خونه چکار می کنی! دنبال کتاب می گردم.

نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت: اینجا یک مکان عمومیه چرا با این ریخت و قیافه اومدی!؟

سرم رو پایین انداختم... من همین لباس رو بیشتر نداشتم، سر زانوهای شلوارم رو وصله کرده بودم، پیراهنم هم رنگو رو رفته بود.

با ناراحتی از کتابخونه بیرون اومدم! به چه حقی به خودش اجازه داد به خاطر لباس هام از اونجا بیرونم کنه.

تصمیم گرفتم تا پیشنهاد اون مرد رو قبول کنم! اینجور با پولی که بهم میدادن میتونستم کتاب هایی رو که لازم داشتم بخرم.

اوایل اوضاع بد نبود، هر شب چند نفری میومدن. بساط منقلشون رو آماده می کردم و می رفتم سرغ کار خودم.

چند باری اصرار کردن که همراهیشون کنم! یک شب وقتی مثل همیشه رفتم تا بساطشون رو جمع کنم متوجه مقداری از تریاک به جا مونده سر بافور شدم!!

آتشی درونم برپا شد! حس کنجکاوای ولم نمی کرد، می خواستم بدونم این چیه که پدرم به خاطرش زندگیمون رو تباه کرده بود.

این احساس رو دوست داشتم! اروم و رها از دنیا! بدون هیچ دغدغه ای!

چند شبی کارم همین شده بود! حالا دیگه اگر شبی نمیومدن کلافه و بی قرار می شدم!

یک شب وقتی مشغول بودن یکیشون رو بهم کرد و گفت: بیا جلو، خجالت نکش شاید امشب چیزی برات نمونه!

انگار یک سطل آب یخ روم ریختند! اونجا بود که فهمیدم همش یک نقشه بوده تا هم پیالشون بشم!

_ بالاخره محمد آقا هم به ما افتخار دادن بچه ها نوبت محمد!

دیگه یکی مثل اون ها شده بودم!

یک روز من رو به دفتر مدرسه خواستن! وارد که شدم مدیر پرونده ام رو جلویم انداخت! بهت زده گاهش کردم، چرا آقای مدیر!؟

_ تو دیگه شاگرد این مدرسه نیستی! خودت دلیلش رو بهتر می دونی!

تموم بدنم سرد شد! باورم نمی شد پس آرزوهایم چی! حالا باید چکار کنم؟

هر چه قدر التماسش کردم گوشش بدهکار نبود.

چرا اینکار رو با خودم کردم! تو منجلا بی فرو رفته بودم که دلیل همه ی بد بختیام بود. با خودم عهد کردم که دیگه راهشون ندم ولی هوز چند ساعتی نگذشته بود که لرزه تموم بدنم رو گرفت و بی قرار شدم جلوی ساعت نشسته بودم و برای اومدنشون لحظه شماری می کردم، وقتی صدای در اومد با عجله در رو باز کردم باورم نمی شد!

پدرم تو چهارچوب در ایستاده بود! خشکم زد! اون اینجا چه کار می کرد! تو این چند سال جواری رفت و آمد می کردم تا کمتر ببینمش، حالا اون اینجا!!!

_ برو احمد جون، برو تو، غریبی نکن خونه ی پسرته!

خماری بد جور آزارم می داد ولی آخه جلوی پدرم؟! با قدم های سست لرزون راه افتادم نمیدونستم از ترس بود یا حياء.

_ بیا بشین محمد، امشب یه مهمون ناخوانده داریم. تو کوچه پلاس بود آقا بدجور خماره، ما هم گفتیم بالاخره درست نیست پدر رفیقمون تو نسخی بمونه.

این پا و اون پا کردم که از اتاق برم اما دیگه اختیاری از خودم نداشتم، درد خماری بر عقلم مسلط شده بود.

مقابل پدرم نشستم تمام بلاهایی که سر من و مادرم آورده بود جلوی چشمم رژه می رفتن، تا جایکه می تونستم مواد مصرف کردم.

این اولین باری بود که بدون داد و بیداد و کتک کاری با هم یک جا بودیم! دیگه ازش خجالت نمی کشیدم.

کلید و تو درانداختم اما هر کاری کردم در باز نشد!! کسی از پشت سر صدایم کرد، برگشتم، صاحب خونه ام بود.

_ دیگه حق نداری اینجا بمونی، هر چی بهت گفتم رو گوش نکردی! دیگه از دست من کاری بر نییاد، حالا که خودت دوست داری اینجوری زندگی کنی باید از اینجا بری.

راست می گفت خودم وارد این کثافت شده بودم، من باید از اشتباهات پدرم درس می گرفتم و به این روز نمی افتادم.

حالا بدون سر پناه چه کار می کردم! به سراغ یکی از اون هایی که هر شب به خونه ام میومدن رفتم و ماجرا رو براش تعریف کردم.

_ حالا می خواهی چه کار کنی؟

نمی دونم، فکر کردم تابتونم جایی رو پیدا کنم شبا رو تو مغازه ی شما بخوابم.

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: کی گفته میتونی بیای اینجا؟! مگه ما با هم چه نسبتی داریم!؟

اما من به خاطر شماها آواره شدم، حالا نمی خواهی کمکم کنی!؟

_ اگر میومدیم خونت به خاطرش بهت پول و مواد می دادیم، مگه مفتی میومدیم!؟

تمام روز رو تو شهر پرسه زدم، به این فکر می کردم که چرا به اینجا رسیدم! از خودم متنفر شدم!

بارون تندی می بارید انگار می خواست تموم کثیفی های زمین رو پاک کنه اما چه فایده!!!

خیس شده بودم، به دنبال سرپناه بودم که نگاهم متوجه پل شد، زیرش میتونستم از بارون در امان باشم... با صدایی از خواب پریدم.

_ هی با توام، اینجا جای منه پاشو بینم.

مرد میانسالی بود با قیافه ای ژولیده و کثیف.

_ داری به چی نگاه میکنی؟! نمیشنوی چی میگم! اینجا جای منه برو به جای دیگه بخواب.

نیمه های شب بود، بارون بند اومده بود. نور آتشی که چند متر اون طرفتر بود من رو به سمت خودش کشوند.

چند نفری دور آتش بودن، هر کدومشون خرت و پرتایی رو که در طول روز جمع کرده یا دزدیده بودن رو زیر و رو می کردن. همه چی پیدا میشد از پس مونده ی غذا تا عینک دودی و کیف پول و چیزهای دیگه.

کنار آتش نشستم، با اینکه خیس نبودم مثل بید میلرزیدم. دستهام رو تو سینه ام جمع کردم. داشتم از شدت درد مثل مار به خودم می پیچیدم.

_ بیا این سرنگ رو بگیر، معلومه خیلی حالت خرابه. شب اول رو مهمون منی ولی از فردا دیگه این خبرا نیست، باید پول داشته باشی.

سرنگ!! من که تا حالا فقط تریاک مصرف کردم، نمیدونستم باید چیکارش کنم!؟

_ ای بابا پس چرا خشکت زده! بگیر و برو تو اون خرابه.

سرنگ رو ازش گرفتم و رفتم. همه جا تاریک بود جایی رو نمی دیدم، چشمم که به تاریکی عادت کرد موش هایی رو دیدم که مرتب اینطرف و اونطرف میرفتن.

جلوتر چند نفری در حال تزریق بودن!! چد تاییم مثل مرده رو زمین افتاده بودند.

اینجا دیگه چه جهنمیه! حسابی ترسیده بودم، گوشه ای نشستم و سرنگ رو تو رگ دستم تزریق کردم. تو اون لحظه دلم می خواست از این زندگی نکبتی خلاص بشم.

بی حال رو زمین افتاده بودم، راه رفتن موش ها رو روی بدنم احساس می کردم ولی توان تکون خوردن نداشتم.

وقتی آفتاب طلوع کرد تازه متوجه شدم که دیشب رو تو چه جایی گذروندم!! گوشه گوشه ی خرابه فضولات انسان و حیوان دیده می شد.

ناگهان متوجه دو بدن عریانی شدم که با وضعیت بدی کنار هم افتاده بودند! بالای سرشون رفتم، همون پسر و دختری بودن که دیشب از یک سرنگ تزریق می کردن!!

جفتشون مرده بودن، لباسشون هم تنپوش افرادی شده بود که زودتر از بقیه متوجه مرگشون شده بودن!!!

اونجا بود که عاقبت خودم رو دیدم! از خرابه بیرون زدم، زیر پل هیچ خبری از ازدحام دیشب نبود.

با این سرو وضع کسی بهم کار نمی داد ولی باید برای خرید مواد پول جور می کردم. سر چهار راه که رسیدم تیکه ای از پیرهنم رو پاره کردم و منتظر شدم تا چراغ قرمز بشه.

به هر ماشینی که می رسیدم شیشه هاش رو پاک می کردم، یکی فحش می داد که فلان فلان شده دست کثیف رو به ماشینم نزن، بعضی ها دلشون می سوخت و پول می دادن... روزارو تو خیابون ها میگذروندم و شب ها هم زیر پل می خوابیدم.

توم بدنم به خاطر تزریق کبود شده بود، دیگه از وضعی که داشتم خسته شدم!

یک شب تصمیم گرفتم که خودم رو راحت کنم! مواد بیشتری خریدم مطمئن بودم با مصرف یکباره ی همش کارم تموم میشه.

هنوز مقداری از مواد مونده بود که احساس کردم کسی بالای سرم نشسته! به همون زیبایی لحظه ی آخری که تو خاطر مونده بود.

مامان زهرا چرا من رو تو این دنیا گذاشتی؟! میبینی به چه روزی افتادم!؟

جوابی نمی داد! فقط نگاهم می کرد و اشک می ریخت.

دیگه خسته شدم من رو با خودت ببر، دیگه نمیتونم. چرا تموم بدبختیای دنیا سهم منه!؟

رو شو بر گردوند و رفت...

به خودم که اومدم صبح شده بود، نور امیدی تو دلم تابید. دائما چهره ی مادرم جلوی چشمم بود.

از خرابه بیرون زدم، نفهمیدم چطوری جلوی کمپ رسیدم! هونجا از حال رفتم...

چشمم رو که باز کردم تو درمانگاه کمپ بودم.

_ سلام جوون بالاخره به هوش اومدی؟ با خودت چه کار کرده بوی؟! الان 2 هفته ای هست که بیهوش بودی، خدا

رو شکر خطر رو رد کردی. کمتر کسی از اون وضعیت جون سالم به در می بره!

هر روز که می گذشت حالم بهتر میشد، مسئولای کمپ هوامو داشتن و همه جوهر بهم می رسیدن.

حالم که خوب شد همونجا موندگار شدم، هر روز آدمای بیشتری برای ترک به کمپ میومدن! دیگه باید از اونجا می

رفتم! اما کجا!؟

دوباره خیابونا همدم تنهاییم شدن...

اینجا چه کار می کردم! باز اون پل و خرابه! تو آدمای دنبال یک آشنا گشتم.

یکیشون برام آشنا بود! همونی بود که ازش مواد می خریدم. بی اختیار به سمتش رفتم! کسی از پشت سر صدام کرد.

برگشتم ولی کسی نبود! یاد شب آخر افتادم که تو خرابه مادرم رو دیده بودم.

داشتم چه کار می کردم! دوباره!! با تموم سرعت از اونجا دور شدم.

از خودم می ترسیدم! معلوم نبود دفعه ی بعد چه اتفاقی می افتاد! باید کاری میکردم تا برای همیشه یادم بمونه که چه

روزایی رو تو اون خرابه گذروندم. چاقو رو از تو جیبم در آوردم، تیغه ی چاقو رو بیرون کشیدم. به طرف صورتم

بردم و روی گونه ام کشیدم!

خون از صورتم سرازیر شد، بلند شدم و راه افتادم. نیمه های شب بود و خیابون ها تاریک، نور کم سوی مغازه ای

نظرم رو متوجه خودش کرد.

خون تموم صورتم و لباسم رو گرفته بود، تابلوی بسته مغازه رو که پشت شیشه دیدم نا امید شدم! خواستم برم که

صدایی از داخل مغازه شنیدم.

نزدیک پنجره شدم یک مرد میانسال داشت مغازه رو تمییز می کرد، با دست خونیم چند ضربه به شیشه ی پنجره زدم.

مرد با دیدن صورت غرق در خونم سراسیمه جلو اومد و در رو باز کرد و من رو به داخل برد و رو یکی از میزها نشوندم.

_ چیشده؟! کی این بلا رو سرت آورده؟ چیزی هم ازت دزدیدن؟ نگاه کن چه بلایی سر جوون مردم آوردن!!

رفت و جعبه کمک های اولیه رو از تو کمدهش آورد، زخم رو با بتادین شست، سوزش زیادی داشت ولی من هیچ واکنشی نشون نمیدادم!

_ چه قدر عمیقه! با چاقو زدن درسته؟ پاشو باید بریم بیمارستان، اگر بخیه نکنی خونریزش قطع نمیشه.

هر چه قدر سعی کردم که نرم نشد! سوار ماشینش شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم...

من رو روی تختی که خودش روش استراحت می کرد خوابوند و کنارم نشست.

خدا رو شکر به موقع رسیدیم بیمارستان، نمی خواد بگی چه بلایی سرت اومده؟ چرا آدرس خونه ات رو ندادی تا ببرمت اونجا؟! حتما الان خانودات نگرانتن.

خانواده!! هیچکس تو این دنیا نگران من نیست.

مرد کافه چی که بعدا فهمیدم اسمش آقا رسوله مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد، جوون تو کی هستی؟! اون موقع شب با اون وضعیت تو خیابون چه کار می کردی؟

شروع به تعریف زندگیم کردن، دیگه نمی تونستم اون همه بدبختی رو درونم نگه دارم. تا حالا هیچ گوشی حاضر به شنیدن حرفام نشده بود.

تموم ماجرای زندگیم رو برایش گفتم. تموم مدت هیچ حرفی نزد! نزدیک صبح بود که خوابیدیم.

چند روزی رو تو مغازش بودم، بعضی وقت ها تو کار های مغازه کمکش می کردم. کارش بهم آرامش می داد آقا رسول هم که این رو متوجه شده بود بهم پیشنهاد داد تا همون جا بمونم و کمکش کنم.

من هم از خدا خواسته قبول کردم، شبا هم همون جا می خوابیدم. کم کم زندگی داشت روی خوشش رو به من نشون می داد تا اینکه پای تو به اونجا باز شد!

تا حالا دختری به این زیبایی و معصومی ندیده بودم، تموم زمان هایی که تو و دوستات تو کافی شاپ بودین من تموم حواسم به تو بود.

محمد به سمت اون مرد که بی حال گوشه ای افتاده بود رفت و بلدنش کرد و محکم به دیوار کوبیدش!!! چرا من رو به این دنیا آوردی؟! چرا اون بلاها رو سر من و مادرم آوردی؟! چرا لعنتی!!

پس اون مرد پدرش بود!!! واقعا یک پدر چه طور می تونست انقدر نسبت به فرزندش بی تفاوت باشه؟! یقه ی پدرش رو ول کرد و به سمت مهسا رفت.

محمد: من که دیگه کار به کار کسی نداشتم چرا پات رو به اون کافی شاپ لعنتی گذاشتی! چرا از من و عشقم سوء استفاده کردی؟! با عصبانیت از اتاق خارج شد و در رو قفل کرد.

پدر محمد دوباره به گوشه ی اتاق خزید. مهسا هم داشت مثل ابر بهار گریه می کرد دیگه درد خودم یادم رفته بود! مهسا: افشین باور کن که من عاشق توام، هیچ وقت به خاطر پولت نبود که تو رو می خواستم.

من فقط برای اینکه بتونم از توهمات ذهن محمد خلاص بشم وانمود کردم که باهاش همکاری می کنم!

من و محمد فقط به خاطر گذشته ی تلخمون دوستای خوبی برای هم بودیم، ولی محمد نمی توست این رو قبول کنه!

دلم به حالش می سوخت اون خیلی تنها بود، می خواستم کمکش کنم تا بتونه زندگی خوبی رو برای خودش بسازه.

قبل از اینکه تو از من خواستگاری کنی بهت علاقمند بودم ولی از ابرازش می ترسیم. بیشتر از همه از کارهای احمقانه ای که محمد می تونست انجام بده واهمه داشتم.

روزی که محمد ازم خواست که با پیشهاد تو موافقت کنم تا بتونیم برای ساختن زندگیمون از ثروتت استفاده کنیم، پیش خودم فکر کردم که اینجوری هم به تو می رسم و هم میتونم با ثروت تو به محمد کمک کنم اما محمد همه ی ثروت تو رو می خواست!!!

نمیدونستم حرف محمد رو باور کنم یا عشق مهسا رو! آیا واقعا علاقه مهسا به من نقشه ای برای رسیدن به ثروتم بود؟!

نگاهی به پدر محمد انداختم، وضعیت تاسف باری داشت! واقعا چه چیزی باعث میشه که یک انسان حاضر بشه زندگی خودش و عزیزانش رو تباه کنه!!؟

برای اولین بار از اینکه نتوانسته بودم حس پدر بودن رو تجربه کنم خوشحال بودم.

تو آینه ی شکسته ی آسایشگاه خودم رو نگاه کردم، موهام داشت کم کم سفید می شد! دیگه کسی امید به برگشت نداشت!

ظرف غذام رو برداشتم و رفتم کنار پیربابا نشستم، سرش رو بالا آورد و با لبخند همیشگیش بهم نگاه کرد.

میشد سایه ی سنگین مرگ رو تو چشمهایش دید!

_ افشین جان بالاخره دیشب بد از مدت ها خواب خانواده ام رو دیدم.

قطره های اشک از چشمانش سرازیر شد. اینکه خیلی خوبه پیربابا، پس چرا گریه می کنی! اینقدر خودت رو اذیت نکن.

_ نه بابا جان این گریه از شادیه، تو این چند سل از خدا می خواستم لا اقل یک بار تو خواب ببینمشون، خوشحالم که دعایم مستجاب شده همشون خوشحال و شاد بودن، فکر کنم لحظه ی دیدارمون نزدیک شده.

پیر بابا دستم رو گرفت تو دستش، با دیدن صورت شادش اشکهام جاری شد.

_ ایشالا همین روزا این اسارت تموم میشه، من مطمئنم.

دلم می خواست باورم بشه که حس پیربابا درسته ولی مگه ممکنه! الان نزدیک 15 ساله که اینجاایم. نخواستم نا امید بشه دستش رو فشار دادم و گفتم: انشالله همینجوری میشه که شما میگی.

چند روزی گذشت، تو این روزا پیربابا بی قرار بود خیلی نگرانش بودم.

یک روز متوجه رفت و آمدهای غیر عادی عرقی ها شدیم، با یکی از نگهبان ها که رفتار بهتری داشت صحبت کردیم و دلیلش رو پرسیدیم.

با اظطراب گفت: آمریکایی ها به بهانه ی حمله ی تروریستی به کشورشون به عراق حمله کردند!!!

این خبر همه رو ترسونده بود، نمیدونستیم دیگه قراره چه بلایی سرمون بیاد!!!

این وضعیت ادامه داشت تا اینکه افسر ارشد اردوگاه همه ی اسراء رو تو حیاط جمع کرد و اعلام کرد که صدام بدون هیچ دفاعی فرار کرده ورژیم عراق سقوط کرد، گفت حالا که دیگه هیچ نظامی در عراق وجود نداره نگره داشتن شما

اینجا کاری بیهوده است. ما با همتا‌های ایرانی قرار گذاشیم تا شماها رو بدون هیچ سروصدای رسانه ای به ایران تحویل بدهیم.

هیچ کس باورش نمیشد، بعضی‌ها شوکه شده و حاج و واج مونده بودن، چند نفری مشغول پایکوبی و عده ای هم به سجده افتاده بودن و خدا رو شکر میکردن

من و پیربابا همدیگه رو بغل کرده بودیم، خندید و گفت: دیدی احساسم درست بود.

چند ساعتی وقت دادند تا آماده ی رفتن بشیم.

فکر اینکه مریم هنوز منتظرم هست یا نه آرام می داد!

ولوله ای در آسایشگاه به پاشده بود، هر کسی یه چیزی می گفت

_ آخه دیگ الان! چرا تا به حال ماها رو اینجا نگه داشتن!؟

_ نمودنیم اصلا کسی اون بیرون منتظرمون هست یا نه!؟

_ توکل به خدا، ایشالا که روزای خوش در انتظارمونه.

پیربابا: چرا انقدر بدبین هستین!؟ هر اتفاقی که اون بیرون افتاده باشه دلیل نمیشه که شما ناامید باشین. همه ی ما به عشق پا گذاشتن دوباره رو خاک وطن این همه سختی رو تحمل کردیم. همه با شنیدن حرفای پیربابا آرام شدیم. وسایلمون رو جمع کردیم و با در و دیوار آسایشگاه که مونس چند سالمون بود خداحافظی کردیم و سوار اتوبوس ها شدیم.

(وقتی از کنار تابلوی کربلا 85) رد شدیم بغض بچه ها شکست، همه دلمون می خواست که به پابوس آقامون ابا عبدالله می رفتیم.

پیربابا از راننده ی اتوبوس خواست تا برای چند لحظه توقف کنه تا بتونیم از راه دور به مولامون عرض ادب کنیم. از اتوبوس که پیاده شدیم یکی از بچه ها شروع کرد به خوندن روضه ی حضرت عباس (ع).

همه رو به کربلا روی خاک زانو زده بودیم و روح خستمون رو صفا می دادیم. هر کسی یک چیزی از آقا طلب می کرد.

یکی سلامتی خونوادش رو میخواست، یکی اینکه زنش منتظر مونده باشه، یکی هم...

وقتی سوار اتوبوس شدیم پیربابا دستش رو روی زانوم گذاشت و گفت: بابا جان از خدا خواستم که بهم فرصت بده تا تو وطن خودم آرام بگیرم.

با نزدیک شدن به ایران دلهرمون بیشتر میشد! به مرز مهران که رسیدیم چند تا ماشین منتظرمون بودن. نقطه صفر مرزی اتوبوس ها ایستادند، هوا تقریبا تاریک شده بود.

سال ها برای این لحظه روز شماری می کردیم، همه پیاده شدن، پیربابا سرش رو به شیشه ی اتوبوس چسبونده بود و تکون نمی خورد!!

تکونش دادم و صداش کردم، ولی جوابی نمی داد! تموم وجودم سرد شد! باورم نمیشد پیربابا رفته بود!!!

سرم رو روی پایش گذاشتم و با گریه گفتم: تو حق نداری من رو تنها بزاری، تو رو خدا پاشو مگه قول ندادی با هم بریم پیش مریم!؟

گریه والتماس فایده ای نداشت، پیربابا به مراد دلش رسیده بود. چند نفر از بچه ها کمک کردن و پیکر پاک و نورانی پیربابا رو روی خاک ایران قرار دادیم.

لحظه ای تبسم رو روی صورت پیربابا دیدم. همه با اشکامون بدن نحیفش رو غسل دادیم و باهاش خداحافظی کردیم.

جنازه ی پیربابا رو با یکی از ماشین ها بردند. همه تو شوک از دست دادن پیربابا بودیم و کسی حرفی نمی زد.

وارد پاسگاه مهران شدیم، عده ای از مسئولین به استقبالمون اومدن و بابت اینکه ورودمون بدون مراسم رسمی بود ازمون عذرخواهی کردن.

آمبولانس وارد محوطه شد، همه ی افراد نظامی به حالت خبر دار ایستادن. چند سرباز به طرف ماشین رفتند و با احترام تمام تابوت پیربابا که با پرچم سه رنگ و دسته های گل تزئین شده بود رو به وسط محوطه انتقال دادند...

بعد از صرف شام یکی از مسئولین شروع به سخنرانی کرد: به همه ی شما سروران گرامی که پس از سال ها تحمل رنج اسارت به وطن بازگشتین خیر مقدم عرض میکنم و از اینک نتونستیم بنا به مصلحت استقبالی در خور شان شما عزیزان داشته باشیم عذر خواهی می کنم. متأسفانه این اتفاق شیرین با تلخی از ست دادن یکی از همراهان شما عجین شد. این عزیز یکی از فرماندهان ارتش بودن، که مسولیت تعدادی از عمیات ها را عهده دار بودن و رشادت های زیادی انجام دادن باشد که با سالار شهیدان هم نشین باشند.

فردای آنروز همه با هم خداحافظی کردیم و هرکس به شهر خودش رفت. دیدن تغییرات زیاد تهران حس دلهره و سردرگمی ام را افزایش داد، تقریبا همه چیز عوض شده بود! خیابونا، مغازه ها، خونه ها، آدما و...!

سرو صدا و شلوغی حالم رو بد می کرد! دیگه تحمل شلوغی و سرو صدا رو نداشتم! خودم رو برای تغییر آماد کرده بودم اما بعیده که حالا حالاها بتونم به این وضعیت عادت کنم.

با گذر از خیابون ها حجم شلوغی کاهش پیدا می کرد و رنگ و روی خیابونا و آدما هم عوض میشدا! داشتیم به سمت خونه ی پدریم می رفتیم! حتما خونه ی پدریم هم مثل بقیه چیزا عوض شده!

از ترس چشمام رو بستم دیگه طاقت دیدن نداشتم! تموم بدنم یخ کرده بود تو دلم هیاهویی به پا بود! ماشین ایستاد.

_ آقا، آقا حالتون خوبه؟ می خواین بریم بیمارستان؟

چشمام رو باز کردم، آره آره خوبم. پس چرا ایستادین؟!

_ رسیدیم آقا.

سرم رو برگردوندم باورم نمیشدا! تموم خونه های ویلایی کوچمون به آپارتمان های لوکس تبدیل شده بودن، فقط خونه ی ما بدون هیچ تغییری به همون صورت باقی مونده بود.

یا همه رفته بودند و عمارت رو به حال خودش رها کرده بودند و یا...

از ماشین پیاده شدم، نمیتونستم قدم بردارم! اما به امید اینکه شاید کسی تو اون خونه منتظرم مونده باشه به سمت در رفتم.

زنگ رو به صدا درآورم، صدای قلبم رو میشندم، بعد از چند دقیقه صدای پایی که روی شن ها قدم بر می داشت به گوشم رسید. نمیتونستم تصور کنم چه کسی در رو باز می کنه!

پشتم رو به در کردم .

_ بفرمایین با کی کار دارین!؟

وقتی زنگ صداش تو گوشم پیچید هیجان زده برگشتم باورم نمیشدا! واقعا خودش بود. برعکس صداش که تغییری نکرده بود، صورت زیبایش شکسته شده بود. اونهم با دیدن من خشکش زد.

چند لحظه ای بدون هیچ صحبتی به هم خیره شدیم، چشم هایش یک دنیا حرف برای گفتن داشت. خودم رو جمع و جور کردم و در آغوش کشیدمش...

اشکهایش رو با دستم پاک کردم.

مریم: باورم نمیشه که برگشتی؟ اینهمه سال کجا بودی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ تو تموم روزای نبودنت وجودت رو کنارم حس می کردم.

مریم تو رو خدا گریه نکن من هم به امید دیدن دوباره ی تو تموم سال های اسارت رو تحمل کردم.

_ خدا رو شکر که الان اینجایی، بیا بریم بقیه تو ساختمون منتظرن.

همیشه راه رفتن روی سنگ ریزه های باغ بهم آرامش میداد، لحظه ای به گذشته ها رفتم، وقتایی که با بچه های فامیل از صبح تا شب تو باغ بازی می کردیم.

عده ای با دسته های گل به استقبالم اومدن. چند نفری از اقوام خودم بودن، خواهر و برادر مریم و یک دختر جوون.

_ خاله جون خیلی بهت تبرک میگم بالاخره گمشدت برگشت. آقا افشین از دیدتون خیلی خوشحالم.

مریم: این دختر شیطون خواهر زادمه، همیشه مونس تنهیم بوده.

دوست داشتم که از پدر و مادرم بپرسم اما میترسیدم چیزی رو بشنوم که طاقتش رو نداشتم!

همه چی با کمترین تغییر تو این مدت نگهداری شده بود.

ملیسا: عروس خانم که نمی خواد از کنار شوهرش تکون بخوره انگار باید خودم پذیرایی کنم، حالا بزنین به افتخار دو گل دیر غنچه ی نو شکفته.

همه با خنده دست میزدند. صدای بگو بخند فضای سالن رو پر کرده بود.

تموم مدت داشتم مریم رو نگاه می کردم چقدر دلم براش تنگ شده بود، خیلی پیر شده بود! معلومه تو این مدت خیلی سختی کشیده.

ملیسا با یک سینی چایی به سمتمون اومد، وقتی خم شد و سینی چایی رو جلوم گرفت لبخندی زد و گفت: میدونم چقدر دلتون برای هم تنگ شده و بقیه مزاحم هستند، خودم راهیشون می کنم برن تا تنها باشین.

_ آی خاله پام! چرا میزنی؟ خودت گفتی!

مریم یه نیشگون از دست ملیسا گرفت و اون هم دوباره جیغی کشید.

_ خب آقا افشین از داستان های اسارت برامون بگو!!

رو به پسر عموم کردم و گفتم داستان نه، همه ی این چند سال واقعیه زندگی من و بقیه اسراء بوده. واقعیت هایی که بعضی ها حتی طاقت شنیدنش رو هم ندارن.

ملیسا: عمو افشن این چند ساله فیلمای زیادی در مورد جنگ و اتفاقاتش ساختند.

خوبه که اینکارو کردند اما اونچه که تو فیلما نشون میدن کجا و زندگی کردن تو اون شرایط کجا؟! صحنه هایی رو که ما تو جبهه ها دیدیم هیچوقت از ذهنمون پاک نمیشه. لحظه ای رو که پدري جسد بی سر پسرش رو بغل کرده، نوجوونی که خمپاره بدنش رو به دو نیم کرده و دست و پاهایی که این طرف اونطرف رو خاک افتادن، دختری که بعد از تجاوز بدنش رو صلاخی کرده بودن، پیرمردی که تموم خونوادش روتو بمبارون از دست داده و... صورت تموم مهمون ها از اشک خیس شده بود.

ملیسا: خب دیگه وقتشه بریم. این دو کبوتر عاشق به اندازه ی یک عمر با هم حرف دارند.

تک تک مهمون ها خداحافظی کردند و رفتند.

ملیسا: خاله جون ماموریت با موفقیت تموم شد، فقط زیاد شیطونی نکنی ها!!!

مریم: دختری بی حیا خجالت بکش. مریم: اگر حوصله داری بریم کنار استخر بشینیم.

به سمت میز و صندلی کنار استخر رفتیم. آب استخر تازه عوض شده بود و گلبرگ های رز روی آب شناور بودن.

نشستیم، دستای ظریفش رو تو دستم گرفتم با گرمای وجودش دلم گرم شد. تو چشمات نگاه کردم...

سرشوروی شوئم گذاشت. از اینکه کنارم بود خوشحال بودم و خدا روشکر کردم که بعد از سال ها رنج و سختی باز هم دارمش.

مریم: افشین چرا این همه مدت خبری ازت نبود؟ مگه جنگ تموم نشده بود پس چرا شما ها رو نگه داشته بودن!؟

ما خودمون هم نفهمیدیم چرا این همه سال مارو نگه داشته بودن! ولی اگر بدونی چه حس تلخیه که زنده باشی ولینتونی زندگی کنی، زنده باشی ولی از عزیزانت بی خبر باشی...

_ تو تموم سال ها و روزها و ساعتها و دقایق و ثانیه های نبودنت، مطمئن بودم که هستی، نفس میکشی و همیشه با حس کنار تو بودن زندگی کردم.

مریم جان از خونواده ام بگو! بابا و ماما کجا هستن!؟

مریم از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد!!

چرا جوابم رونداد!؟ چرا سکوت کرد! خدای من چه اتفاقی افتاده!؟

با صدای زمین خوردن مریم به خودم اومدم سراسیمه به طرفش دویدم و زیر بغلشو گرفتم و بلندش کردم و رو صندلی نشوندمش و به سمت عمارت رفتم و یک لیوان آب قندبرایش آوردم.

خواستم لیوان و به دستش بدم ولی لرزش دستاش رو که دیدم دلم لرزید! آب قند رو به خوردش دادم.

کمی حالش بهتر شد و چشمهایش روباز کرد.

_ ببخشید عزیزم که نگرانت کردم یک دفعه سرم گیج رفت!

مطمئن خوبی؟ میخای بریم دکتر؟

لبخندی روی لبای قرمزش نشست، گفت: چیزی نیست خوبم.

آروم بلندش کردم و به سمت عمارت رفتیم. وارد اتاق خوابش شدیم، با کمکم روی تخت دراز کشید.

وقتی مطمئنشدم که خوابیده به اتاق خواب خودم رفتم. همه وسایل جای خودشون قرار داشتن، چقدر لم برای اتاقم تنگ شده بود، واسه ی غروب پاییزی که از پنجره به منظره ی باغ و ریزش برگ از درخت ها نگاه می کردم. قفسه ی کتابها مثل همیشه مرتب بود.

عکس پدر مادرم روی دیوار من رو به سمت خودش کشوند، چقدر دلم می خواست یک بار دیگه بینمشون. کاش اونقدر سر هر موضوعی با پدرم جرو بحث نمی کردم. دلم برای صدای مهربون مادرم تنگ شده. مریم: افشین پدرت آرزوش بود که دوباره ببینت تا بتونه گذشته رو جبران کنه ولی! ولی متاسفانه نتونست داغ نبودنت رو تحمل کنه.

پشتم لرزید، درست شنیدم! پدرم رفته بود! چرا وقتی میتونستیم از کنار هم بودن لذت ببریم سر هر مسئله ی پیش پا افتاده ای با هم جر و بحث می کردیم؟! اما حالا دیگه افسوس خوردن بی فایدهست.

تو چشمای مریم خیره شدم میخواستم ازش درمورد مادرم سوال بپرسم اما جراتش رو نداشتم!

مریم: وقتی پدر فوت کرد، مادر دیگه نمی تونست اینجا رو تحمل کنه از طرفیم خواهر و برادرات اصرار داشتن که پیش اون ها بره.

قبل از رفتنش بهم گفت: حالا که من دارم میرم تو تنها تر از قبل میشی، مجبور نیستی که بیشتر از این عمر و جوونیت رو پای بچه ی من بذاری مطمئن باش کسی از تو توقعی نداره.

ازش خواهش کردم و به دست و پایش افتادم که اجازه بده من اینجا منتظرت بمونم، به مادر گفتم دلم نمی خواد وقتی برمیگردی ببینی کسی منتظرت نیست.

مادر با دیدن اصرار من بهم اجازه داد تو عمارت بمونم. دو سالی رو خارج از کشور بود. وقتی برگشت از دیدنش متعجب شدم! تو اون دو سال به اندازه ی ده سال پیر شده بود!

بهش گفتم شما که رفته بودین برای همیشه بمونین چیشد که برگشتین؟

گفت: ماه های اول با گشت و گذار تو پاریس و شهرهای دیگه خودم رو سرگرم میکردم، ولی فکر و خیال تو و افشین بی تايم کرده بود. دیگه حوصله ی هیچ کس و هیچ جا رو نداشتم. با گریه ها و بدخلقی هام حوصله ی همه رو سر بردم! تا اینکه راضی شدن من برگردم.

دائما برای سلامتی تو نذری می داد و دعا می کرد، شب های جمعه به زیارت حضرت عبدالعظیم می رفتیم و برای برگشتنت دعا میکردیم.

با وجود مادر تحمل دوریت برام راحت تر بود تا اینکه اون روز لعنتی!!!

مریم اشکهایش رو پاک کرد و به سمت پنجره رفت، منتظر موندم تا آرام بشه و ادامه بده.

_ خیابون ها یخ زده بودن و هوا خیلی سرد بود، نفهمیدم چیشد که ماشین رو به رویی با سرعت زیاد با ماشین ما برخورد کرد.

وقتی به هوش اومدم رو تخت بیمارستان بخش مراقبت های ویژه بستری بودم! از هر کسی که سراغ مادر رو می گرفتم از جواب دادن طفره می رفت! ملیسا با دیدن بی قراری من قبول کرد تا من رو پیش مادر ببره.

ملیسا بعد از کلی من و من کردن گفت که مادر دچار مرگ مغزی شده و دکترها ازش قطع امید کردن! نمی خواستم باور کنم.

ملیسا بهم گفت که خودم هم چند روز تو کما بودم برگشتنم معجزه بوده.

بد از چند هفته از بیمارستان مرخص شدم، با اینکه خودم هم حال و روز خوبی نداشتم هر روز برای ملاقات مادر به بیمارستان می رفتم. تو اون مدت وضعیت مادر هیچ تغییری نداشت.

یک روز دکترش من رو خواست بعد از کلی مقدمه چینی گفت که مادر دچار حیات نباتی شده و دیگه هیچوقت از این وضعیت خارج نمیشه.

باورم نمیشد داشتم تنها تکیه گاهم رو از دست می دادم. با گریه و زاری التماسش کردم که اگر میشه کاری کرد دریغ نکنه.

اما دکتر گفت: دیگه نمی تونیم تو بیمارستان نگهش داریم! یا باید رضایت بدید برای اهدای عضو و یا دستگاه ها رو ازش جدا کنیم! چند روزی وقت خواستم تا تصمیم بگیرم. ساعت ها کنار مادر مینشستم و باهاش درد و دل می کردم، ازش می خواستم تا خودش یک جوری راه درست رو بهم نشون بده.

با خواهر و برادرات تماس گرفتم و کل ماجرا رو براشون تعریف کردم. از برادر بزرگت خواستم تا اون تصمیم بگیره.

اینجا که رسید روشو برگردوند و شروع به گریه کرد!

دستش رو گرفتم و روشو برگردوندم، خب چی گفت!؟

_ افشین، تا اونروز از اینکه فرزندی نداشتیم ناراحت بودم اما اونروز...! چطور یک انسان میتونه نسب به عزیزترین کسش تا این حد دل سنگ باشه!؟

برادرت خیلی بی تفاوت گفت که خودت میدونی!! و گوشی رو قطع کرد!

دنیا چرا اینجوریه من یه گوشه ی دنیا در آرزوی دیدن دوباره ی مادرم می سوختم اونوقت اون انقدر بی تفاوت!!
خب تو چه تصمیمی گرفتی؟

_ وقتی مطمئن شدم که مادر دیگه نمی تونه بدون اون دستگاه ها زنده بمونه تصمیم گرفتم تا با اهدای اعضای بدنش به چند نفر زندگی ببخشم اینجوری مادر برای همیشه زنده می موند.

کسی که در نوبت پیوند قلب بود یک خانم مسن بود، با مسولای بیمارستان صحبت کردم و ازشون خواستم در عوض رضایتم اجازه بدن تا خانمی که قرار بود قلب مادر از این به بعد تو سینهش بپه رو بینم و باهاش صحبت کنم. روز قبل از عمل به بالین اون خانم رفتم، به زحمت نفس می کشید وقتی کنارش ایستادم چشمهایش رو باز کرد. فکر اینکه قرار بود از این به بعد قلب مادر تو سینه ی این زن که چهره ی بسیار معصومی داشت قرار بگیره بهم آرامش داد.

با دستش اشکم رو پاک کرد، دستش رو گرفتم و بوسیدم. دستش مثل دستهای مادر گرم و با محبت بود. ماسک اکسیژن رو از رو صوتش برداشت و آهسته گفت: دخترم مطمئنی که کاملاً راضی هستی!؟

بله مطمئن باشین. ولی یک موضوعی رو باید بهتون بگم.

_ بگو عزیزم گوش میکنم.

این خانم مادر شوهر منه. همسر مفقودالاثره، البته من و مادر مطمئنیم که زندست و برمیگرده. ازتون خواهش میکنم هیچوقت عشق مادر رو به افشین از قلبش بیرون نکنین و اینکه وقتی افشین برگشت اجازه بدین تا صدای قلب مادرش رو بشنوه تا اینطوری مادر هم به آرامش برسه.

قطرات اشکی که آرام آرام از چشمانش جاری میشد مضطربم کرد.

چیشد خانم ناراحتتون کردم؟

_ قربون بزرگی خدا برم، من هم مادر شهیدم و بارها از خدا خواستم تا عمرم رو بگیره ولی اجازه بده یکبار دیگه پسر رو بینم! وقتی قلبم مریض شد پیش خودم گفتم که خدا دعاهام رو شنیده. تا اینکه چند روز پیش بهمون اطلاع دادند که برای پیوند آماده بشیم. خیلی ناراحت شدم چون فکر کردم دوباره دیدارمون عقب افتاد، ولی حالا با حرفای شما به حکمت خدا پی بردم. چرخ فلک ما رو به این ایستگاه رسوند. حالا دوتایمون به آرزومون می رسیم. از این به بعد من برای دیدن پسر لحظه شماری میکنم. به سجده افتادم و خدا رو شکر کردم که چنین جایگاه با ارزشی رو برای قلب پاک مادر انتخاب کرده. فردای اونروز عمل پیوند با موفقیت انجام شد.

جسد مادر در یک تشییع جنازه ی پر شکوه به خاک سپرده شد. با اهدای اعضای مادر درد سنگین نبودنش برایم قابل تحمل شده بود و مطمئن بودم که روح پاکش در بهشت رضوان به آرامش رسیده است.

دیگه ملیسا بیشتر اوقات پیشم میموند و نمی گذاشت تنها بمونم.

چند هفته از مراسم خاکسپاری مادر گذشته بود که زنگ خونه به صدا دراومد، ملیسا برای باز کردن در رفت. چند دقیقه ای گذشت اما خبری نشد! نگران شدم به زحمت به سمت حیاط رفتم، هنوز راه رفتن به تنهایی برایم مشکل بود وقتی به پایین پله ها رسیدم بوی مادر رو احساس کردم! جلوتر که رفتم خانومی رو که قلب مادر رو گرفته بود و اسمش محترم بود رو در چهار چوب در دیدم.

ملیسا مانع ورودش شده بود، با دیدنش قدم هایم تندتر شد که یک دفعه روی زمین افتادم و از حال رفتم. وقتی چشمم رو که باز کردم محترم خانم تو اتاق تو روی تخت کنارم نشسته بود.

_ عزیزم یک دفعه چیشد؟! ببخشید من نباید میومدم خواهر زاده ات اصرار کرد که برم ولی باور کن به اختیار خودم نیومده بودم که بخوام به اختیار خودم برم. تو تموم این مدت هیچ وقت قلبم، ببخشید قلب مادرتون اینقدر آرام نبود. احساس میکنم اینجا اتاق آقا افشینه درسته؟

بله محترم خانم درسته، شما حالتون خوبه؟ ببخشید که نگرانتون کردم.

_ آره دخترم هیچ وقت به این خوبی نبودم، خدا مادر شوهرت رو بیامرزه قلب بی نهایت پاکی داشته همیشه از این می ترسیدم که قلب جدید ممکنه اعتقاداتم رو عوض کنه اما اینطور نشد که هیچ الان احساس میکنم که ایمانم محکم تر شده.

محترم خانم میتونم گوشم و روی سینتون بذارم؟

_ چرا که نه عزیزم.

با مکث سرم رو روی سینه اش گذاشتم. افشین باور نمی کنی اما قلب مادر با من حرف میزدا!

« خوبی دخترم؟ بی تابی نکنیا. من رو ببخش که تنهات گذاشتم. هر وقت افشینم اومد بیارش پیشم.»

با صدای گریه های محترم خانم به خودم اومدم. محترم خانم ببخشید نباید ناراحتتون می کردم.

_ نه عزیزم. دیشب خواب پسر رو دیدم خیلی خوشحال بود و گفت همین روزها برمیگرده. من مطمئنم آقا افشین بر میگرده، باخودم قرار کردم تا روز اومدنش روزی یک جزء قرآن برای سلامتیش بخونم.

سه تایی به بهشت زهرا رفتیم، وقتی سر مزار مادر رسیدیم محترم خانم حالش بد شد. من و ملیسا محترم خانم رو تا خونس همراهی کردیم از اون به بعد هر موقع دلتنگ میشدم به دیدار محترم خانم می رفتم.

در تموم مدتی که مریم صحبت می کرد داشتم دیوونه میشدم! من چقدر خود خواه بودم! تو تموم این سال ها هیچ وقت به ذهنم نمی رسید که خونوادم این همه سختی کشیده باشند.

مریم جان ازت میخوام که منو ببری پیش محترم خانم.

_ باشه افشین جان اتفاقا محترم خانم هم منتظرته. آماده شدیم و وقتی سوار آژانس شدیم مریم آدرس خونه ی محترم خانم رو به راننده داد آدرس مال پایین شهر بود. به خیابون ها نگاه می کردم اما هیچی نمی دیدم! هر چقدر به مقصد نزدیکتر می شدیم تپش قلبم تندتر میشد. طبق آدرس ماشین توی یک کوچه ی قدیمی جلوی یه خونه ی کلنگی توقف کرد.

مریم با حرکت چشمش بهم فهموند که رسیدیم. دستم میلرزید نمیدونستم که میتونم محترم خانم رو ببینم یا نه! اما شوق شنیدن صدای قلب مادرم بهم جرات داد، پیاده شدیم.

_ افشین حالت خوبه؟! فقط حواست باشه که استرس زیاد برای قلب محترم خانم خطرناکه.

نگاهی بهش کردم، قلب محترم خانم! یا قلب مادرم!

در را کوبیدم بعد از چند لحظه مردی حدوداً چهار ساله در رو باز کرد. با دیدن مریم سلام و احوال پرسی گرمی کرد و بعد به سمت من اومد و در حالیکه گریه می کرد من رو در آغوش گرفت.

_ خیلی خوش اومدین، واقعا که ما مدیون قهرمانایی مثل شما هستیم کاش الان برادر من هم اینجا بود، بفرمایین داخل مادر منتظر شماست.

همه جای خونه بی رنگ و رو بود و یک حوض کوچک وسط حیاط خودنمایی می کرد. وارد اتاق شدیم احساس کردم دیگه به اختیار خودم راه نمیرم!

جلوی در اتاق محترم خانم که رسیدیم دست و پام سست شدن، پسر محترم خانم در اتاق رو باز کرد. در و دیوار اتاق پر بود از عکسای یک رزمنده و یک تخت که خانمی رویش خوابیده بود.

یک لحظه احساس کردم مادرم روی تخت خوابیده! تنها داخل شدم.

محترم خانم با دیدن من از جایش بلند شد و گفت: اومدی پسر من؟ میدونی چند ساله که منتظرتم!؟

گوشه ی چادرش رو بوسیدم و رو صورتم گذاشتم، بوی مادرم رو می داد.

محترم خانم از شدت گریه به هق هق افتاد و از حال رفت. مریم و پسر محترم خانم سراسیمه وارد اتاق شدن.

_ پیشده محترم خانم خوبین؟

_ مادر جان جواب بده، پیشده؟

مریم با صدای بلند سر اون مرد فریاد زد که چرا معطلی زودباش زنگ بزن اورژانس.

در تمام مدت من هاج و واج محترم خانم رو نگاه می کردم!

مامور اورژانس پس از انجام کارهای لازم و اطمینان از اینکه حال محترم خانم بهتر شده رو به من کرد و گفت: آقا

شما حالتون خوبه؟ رنگتون پریده می خواهید معاینتون کنم؟

ممنون من خوبم لازم نیست.

بعد از چند دقیقه محترم خانم چشمهایش رو باز کرد.

_ می خواهی صدای قلب مادرت رو بشنوی؟! من از خدام بود ولی از حال محترم خانم می ترسیدم، جوابی ندادم.

_ نترس پسر من سالم خوبه.

سرم رو جلو بردم و نزدیک سینه ی محترم خانم نگه داشتم، مریم درست می گفت.

«اومدی پسرم؟ میدونی چقدر دلننگت بودم؟ خوشحالم که سالمی؟ من همیشه کنارت هستم...»

گریه و بغض راه گلویم رو گرفته بود فقط یک جمله گفتم: مادر همیشه دوستت دارم.

محترم خانم خیلی از تون ممنون هستم که اجازه دادی صدای قلبتون رو بشنوم.

_ این حرف رو نزن پسرم من از تو، خانمت و مادر خدا بیامرزت ممنونم که اجازه دادین آرزوم برآورده بشه، تو هم من رو به یاد پسرم انداختی امروز که تو رو دیدم انگار که پسرم دوباره برگشته. هر وقت خواستی میتونی بیای اینجا خوشحال میشم که من رو مادر خودت بدونی.

وقتی از خونه بیرون اومدیم خیلی سبک شدم و حالم بهتر شده بود، تو یاد خاطرات بچگی و قربون صدقه های مادرم غرق بودم که با صدای مریم به خودم اومدم. کنارم نبود! برگشتم دیدم چند قدم عقب تر رو زمین افتاده بود! به سمتش دویدم.

چیشده مریم جان میتونی بلند بشی!؟

_ آره عزیزم فقط یکم دستم خراشیده شده.

بلندش کردم و چادرش رو تکوندم، آخه یک دفعه چیشد؟

_ هیچی، فکر کنم فشارم افتاده.

باید بریم دکتر.

_ نه لازم نیست یکم که استراحت کنم خوب میشم.

خونه که رسیدیم ملیسا با چهره ای برافروخته که معلوم بود نگران ما شده جلوی در ایستاده بود!

_ اصلا معلومه کجا رفته بودین؟ هر چقدر تلفن کردم جواب ندادین! دلم شور افتاد اومدم ببینم چیشده؟

_ چیزی نشده خاله جان، خونه ی محترم خانم رفته بودیم.

_ خیلی بدی خاله! مگه قرار نبود من رو هم ببری!؟

_ ببخشید یک دفعه پیش اومدم، حواسم نبود بهت چه قوی دادم!

_ باشه، من میرم خونمون.

کجا ملیسا خانم؟ حالا که تا اینجا اومدی پیش ما بمون.

_ ممنون از محبتتون، شما تازه به هم رسیدین وجود من مزاحمه!!

_ تو چقدر بی حیایی دختر!

ملیسا خندید و رفت. در رو باز کردیم و رفتیم داخل، مریم سفره ی مفصلی که از صبح تدارکش و دیده بود رو چید چند مدل غذا و سالاد.

مریم میدونی چند ساله که غذای درست حسابی نخوردم! دستت درد نکنه.

_ نوش جونت، همون چیزایی رو درست کردم که دوستداری. چیزهاییکه دوست داشتم!؟

میبینی مریم هیچ وقت فکر نمی کردم چرخ فلک برام اینجوری بچرخه! من به هیچ کدوم از اون چیزهاییکه دوست داشتم نرسیدم، اون از ازدواجمون که همه چیز خیلی سریع انجام شد، بعد هم که به جبهه اعزام شدم. من و تو حتی وقت نکردیم به ماه عسل بریم.

تو تموم این سال ها به چیزی برام سوال بود؟! تو به خاطر بدهی بابات با من ازدواج کردی یا اینکه واقعا دوستم داشتی؟

مریم سرش رو پایین انداخت.

اگر ناراحت میشی درموردش حرف نزنیم.

_ نه ناراحت نمیشم، من که همون موقع بهت گفتم از بچگی که با هم تو این حیاط بازی می کردیم دوست داشتم.

وقتی اومدی و باهام درمورد خواستگاری احمد حرف زدی، از لج بی تفاوتی تو می خواستم بهش جواب مثبت بدم! ولی باز هم نتونستم تا اینکه بازی روزگار باعث شد پدرم ورشکست بشه و بیشترین بدهیش به پدر تو باشه، و این باعث بشه که پدرت من رو برای تو خواستگاری کنه تا اینطوری بتونه به پدرم کمک کنه.

نه! باور کن منم تو رو خیلی دوست داشتم ولی وقتی احمد از شدت علاقه اش به تو برام گفت نتونستم چیزی بگم. به خاطر رفاقتمون عشق خودم رو پنهان کردم.

همیشه مطمئن بودم اگر قسمت من باشی به هم می رسیم. اینجوری اقلا احمد خیال بد نمی کرد، گرچه اون هیچوقت قبول نکرد که من در حقش نارفتی نکردم.

وقتی که احمد از دانشگاه انصراف داد و رفت خیلی دنبالش گشتم ولی هیچ نشونی ازش پیدا نکردم. خیلی دوست دارم بدونم الان کجاست و چه کار می کنه.

_ این حرف ها رو ول کن یکم از روزهای اسارتت برام بگو.

تا صبح کلی با هم حرف زدیم و از خاطراتمون گفتیم.

صبح زود با هم رفتیم سر خاک مادر. کنار مزارش نشستیم و در حالی که با گلاب سنگ قبرش رو می شستم باهاش درد و دل کردم و ازش خواستم به خاطر رنجی که سال ها کشیده حلالم کنه. خوشحالم که هر وقت دلتنگت بشم میتونم صدای قلبت رو بشنوم.

باز هم در راه برگشت مریم حالش بد شد! دیگه گوش به حرفش ندادم و پیش دکترش رفتیم. بعد از معاینه دکترش من رو به اتاق خودش برد و بهم گفت.

_ خانمتون پس تو اون تصادف دچار ضایعه ی نخاعی شد، همون موقع بهش گفتم که باید عمل بشه ولی چون ریسک عمل بالا بود قبول نکرد و گفت مسافری داره که باید منتظرش بمونه. بهش گفتم که اگر عمل نکنه دیر یا زود از پا می افته و دیگه همیشه کاری کرد.

دنیا داشت دور سرم می چرخید باورم نمیشد که مریم به خاطر من این همه درد و رنج کشیده باشه.

یعنی الان هیچ کاری نمیشه کرد آقای دکتر!؟

_ خیلی متاسفم! دیگه خیلی دیره! تموم توانش تحلیل رفته و نمی تونه زیر عمل دوام بیاره! الان دیگه فقط باید استراحت کنه شما هم مراقبش باشید و تو کلتون به خدا باشه. حالا باید چه کار می کردم!؟ چطور میتونستم به مریم کمک کنم؟

خدایا این چه سرنوشتیه!؟ تو که میدونی من تو این دنیا جزء مریم کسی رو ندارم چرا میخاهی ازم بگیریش! چرا نیزاری منم روی خوش زندگی رو بینم مگه من چه گناهی کردم!!؟

خونه که رسیدیم مریم رو به اتاقش بردم و گفتم: حالا که من اینجام تو دیگه فقط استراحت کن و مراقب خودت باش، من به وجودت نیاز دارم.

عقلم به جایی نمی رسید و مستاصل بودم، نمیدونستم باید چه کار کنم!! یاد ملیسا افتادم، میتونم از اون کمک بگیرم.

از مریم خواستم باهاش تماس بگیره و بگه بیاد اینجا.

مریم بهم خیره شد و گفت: چند دقیقه بشین.

کنارش روی تخت نشستیم.

_ میدونم دکتري چي بهت گفته، لازم نيست نگران باشي من چيزيم نيست يکم استراحت کنم خوب ميشم. عمر دست خداست.

تموم اينها تقصير منه.

_ تو حق نداری خودت رو مقصر بدونی، هر چي خدا بخواد همون ميشه. حالا که من کنارتم پس قيافه ي ماتم زده ها رو به خودت نگير، تو بايد زندگي کنی ميفهمی چي ميگم. زندگي من تويي.

مريم لبخندی زد و اشکهايم رو پاک کرد...

_ ممنونم عزيزم. من به آرزوم که ديدين دوباره ي تو بود رسيدم و از خدا ممنونم که اين فرصت رو بهم داد. ديگه جزء سلامتی و خوشی تو چيزی از خدا نميخوام.

رفتم آشپزخونه، در اين چند سال خیلی دنيا عوض شده بود تقريباً با اکثر چيزهايی که دور و برم ميديدم بيگانه بودم! بايد کار کردن با همشون رو ياد ميگرفتم.

با دو تا استکان چايی و يک ظرف نقل وارد اتاق شدم، مريم چشمهايش رو باز کرد و با لبخندی تصنعی روی تختش نشست. به صورت زيبايش که گذر ايام و سختی دوران نتونسته بود چيزی از زيباييش کم کنه نگاه کردم، با اينکه درد امونش رو بریده بود ولی آرامش تو چشمهايش موج ميزد. استکان چای رو به دستش دادم. زنگ خونه به صدا در اومد.

در رو باز کردم مليسا وارد شد و لي لي کنان به سمت عمارت به راه افتاد.

زيبايی و شور و هيجان اين دختر من رو به ياد جوونی های مريم می انداخت.

_ عمو جون چيشده که بنده رو احضار فرمودين؟

تمام ماجرا رو برايش تعريف کردم.

_ ما از اين موضوع با خبريم ولی کاری نميشه کرد. عمو به نظر من به جای غصه خوردن بايد طوری رفتار کنيم تا روحیه اش رو از دست نده، حالا خاله ي خوشگل من کجاست؟

تو اتاقشه داره استراحت می کنه.

دو تايی به سمت اتاق مريم رفتيم. داخل اتاق که شديم مليسا شروع کرد به مزه ريختن.

_ الهی من قربون خالم برم، چیشده عزیزم؟!

دستاش رو باز کرد و مریم رو در آغوش کشید.

_ بسه دختر جونم در اومد از بس فشارم دادی!

_ تقصیر عمو افشینه که لوست کرده! از بس آروم بغلت کرده ناز نازی شدی! _ خاله جون دیگه از امروز حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی، به مامان میگم به شوکت خانم بگه از این به بعد به جای هفته ای دو روز هر روز بیاد اینجا. خودمم کمکش میکنم اینجوری تو یک کلاس فشرده تموم فنون خونه داری رو یاد میگیرم. در مورد عمو افشین هم باید بگم که ایشون از این پس افتخار میدان و به عنوان یک مشاور به من و دوستام در تکمیل پروژمون کمک میکنن، اینجوری من و عمو با هم بی حساب میشیم.

پروژه ی چی! قضیه چیه!؟

_ نگفتم بهتون!؟ من تو دانشگاه روانشناسی میخونم، من و چند تا از هم کلاسیام موضوع پروژمون رو تحقیق درمورد تغییرات رفتار انسان ها در شرایط جنگ و اسارت انتخاب کردیم. حتما میتونین حدس بزنین که شما دلیل این انتخاب بودین چون هر دو شرایط رو تجربه کردین و میتونین کمکمون کنین.

مریم لبخندی از روی رضایت به ملیسا زد. فهمیدم این مریم بوده که ازش خواسته تا به این بهانه سرگرم کنه.

ملیسا خانم تو که میدونی من باید از مریم مواظبت کنم.

_ عزیزم شما هر وقت خواستید برید، شوکت خانم پیشم میمونه، اینجوری تنها نمیومم.

با اصرار مریم و ملیسا به ناچار قبول کردم.

عصر اونروز شوکت خانم اومد و با کمک ملیسا کارهای خونه رو انجام دادند.

ساعت تقریباً 6 عصر بود که زنگ در به صدا دراومد. کنار مریم دراز کشیده بودم، جوری که مریم از خواب بیدار نشه پا شدم و رفتم در رو باز کردم.

از دیدن ملیسا تعجب کردم، لباس ها و آرایشش با روزهای دیگه خیلی فرق داشت!!

_ ای بابا شما که هنوز حاضر نشدین عمو!

برای چی باید حاضر می شدم!؟

_ مگه پیامکم رو نخوندین؟! ای وای ببخشید اصلا حواسم نبود که شما هنوز آپدیت نشدین! خالم که حتما گوشیش رو نگاه نکرده! همین امروز باید یک خط و گوشی برا خودتون بخرین.

_ ملیسا جان خاله تویی؟ بیا بینمت عزیزم.

_ اومدم خاله. شما هم زود باشین برین حاضر بشین.

با اکراه حاضر شدم، وقتی تو اتاق رفتم ملیسا و مریم نگاهی به سر تا پام انداختن.

_ واقعا خالم خوش سلیقست، خدا کنه منم یه شوهر خوش تیپ گیرم بیاد.

_ حالا دیدی تعریف هایی که ازش می کردم اغراق نبود. تازه جوونی هاش رو ندیدی.

خب بسه دیگه انقدر ازم تعریف نکنین، باورم میشه ها! سوار ماشین ملیسا شدیم و راه افتادیم، ملیسا سعی می کرد با حرف زدن سرم رو گرم کنه، اما من بیشتر دوست داشتم خیابون ها رو نگاه کنم. بعد از حدود نیم ساعت جلوی یک کافی شاپ توقف کردیم.

_ عمو جون رسیدیم انگار بچه ها هم اومدن.

داخل شدیم، یک محیط گرم و صمیمی با چیدمانی زیبا که ترکیبی از معماری سنتی و مدرن بود. موزیکی آرام که فضا رو صمیمی تر می کرد. ملیسا به طرف میزی که در انتهای سالن بود رفت، من هم به دنبالش رفتم. ملیسا با دخترایی که دور میز نشسته بودن روبوسی کرد و من و دوستانش رو به هم معرفی کرد.

_ عمو جون دوستانم راشین، ریحانه، عرشیا و بابک. بچه ها ایشون هم عمو افشین هستن.

با عرشیا و بابک دست دادم و کنارشون رو به خیابون نشستم. نگاهی به کل آدم هایی که دور و برم بودن انداختم، تقریبا همه ی اونهایی که توی خیابون و کافی شاپ می دیدم یک شکل بودند! همه پوشش و آرایش یکسانی داشتند! انگار تو این چند سال فرهنگ خیلی عوض شده بود!

راشین رو به من کرد و گفت: آقا افشین این ملیسا انقدر از شما تعریف کرده که ما بی صبرانه منتظر دیدار شما بودیم.

ایشون لطف دارن، ولی من مطمئنم که در تعریف دچار اغراق شده.

ریحانه: نفرمایین حالا که اینجاییین میبینیم که تعریف هاش عین واقعیت بوده. خوش به حال مریم خانم!

عرشیا: مثل اینکه ما دیگه خریداری نداریم میبینی آقا بابک!!

ملیسا: عرشیا تو که انقدر بی جنبه نبودی!

خب بچه ها بریم سر اصل مطلب، من چه کمکی میتونم به شما بکنم!؟

راشین: ما بیشتر می خواهیم عواطف، احساسات، علایق و در کل رفتار شما قبل از اسارت، در طول اسارت و بعد از اون رو بدونیم.

قبل از اسارت تم جوونی بودم مثل شما، البته با مرزهایی به مراتب محدودتر، با کلی امید و آرزو و یک عشق پاک. در طول اسارت فهمیدم که چقدر نسبت به چیزهای با ارزشی که همیشه کنارم بودند بی توجه بودم و قدرشون رو ندونستم! بعد از اسارت هم با دیدن اوضاع فرهنگی و اقتصادی جامعه، تقریبا ناامید و سرشکسته شدم!

بابک: چقدر خلاصه و جمع و جور! و در عین حال پر مفهوم.

عرشیا: ولی مطمئنم دوران جوونی شما خیلی بهتر از جوونی ما بوده! این عادت همه ی شما بزرگتر هاست که شعار بدین!

شعار!!؟ چه شعاری!!؟ چه کسانی جنگیدند!!؟ چه کسانی تموم آرزوهاشون رو گلوله کردن و به طرف دشمن شلیک کردن!!؟ حالا تو اسمش رو شعار میگذاری!!

اونها تموم آرزوهای زندگیشون رو توی سنگرهای خاکی چال کردن تا نسل شما به آرزوهاش برسه.

عرشیا: ببخشید در اینکه شماها واقعا فداکاری کردید شکی نیست ولی آیا واقعا فکر می کنین ما الان هیچ مشکلی نداریم!!؟ اگر نمیتونیم به خواسته هامون برسیم از بی لیاقتی خودمونه!!؟

هر جامعه ای، تو هر زمانی با مشکلاتی دست و پنجه نرم می کنه، پس اگر مشکلی هم هست از ارزش کار اونها چیزی کم نمیشه. مطمئنا خیلی ها پس از جنگ به واسطه ی حضورشون در جبهه ها به پست های بالا رسیدند و هستند کسانی که هیچ سوء استفاده ای از این موضوع نکردند. ملیسا: بسه دیگه قرار نبود بحث سیاسی بکنین! ما فقط میخواستیم تاثیرات جنگ را روی روان افراد حاضر در جنگ رو بررسی کنیم.

ملیسا با اخم به پسرها فهموند که ادامه ندهند!

بابک: ببخشید آقا افشین منظوری نداشتیم همه ی ما خودمون رو مدیون شماها میدونیم. ولی این حق رو به ما بدین که با دیدن بی عدالتی های جامعه نسبت به وضع موجود معترض باشیم.

سری به نشانه ی تأیید و تأسف تکان دادم!

مطمئناً هر انقلابی برای رسیدن به یک سری آرمان‌ها صورت می‌گیرد، حالا اینکه تا چه حد موفق میشه بستگی به موارد زیادی دارد. شما هم باید منطقی برخورد کنید و فقط اعتراض آن هم نسبت به همه چیز درست نیست.

سکوتی در جمع حکمفرما شد! بعد از نوشیدن قهوه به ملیسا گفتم که خسته ام و می‌خواهم برم خونه! با یک عذر خواهی از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم.

ملیسا: بهتون گفته بودم که مراعات حالش رو بکنین حالا خوب شد ناراحتش کردین!!؟

با صدای ملیسا ایستادم و صبر کردم تا بهم برسه، دوباره راه افتادم و اون هم به ناچار بدون هیچ صحبتی دنبالم اومد.

_ عمو افشین خیلی از ماشین دور شدیم خواهش می‌کنم برگردیم.

من بی توجه به راهم ادامه دادم!

- حداقل صبر کنین من برم ماشین رو بیارم.

بدون اینکه حرفی بزنم ایستادم.

_ ممنونم، زودی میام.

وقتی به خونه رسیدیم خواستم پیاده بشم که ملیسا سر صحبت رو باز کرد.

_ من به جای دوستانم از شما عذر خواهی می‌کنم. خواهش می‌کنم یک کم هم به اونها حق بدین، تو این سال‌ها خیلی اتفاق‌ها افتاده! بسیاری از آرمان‌های نسل شما پس از جنگ دچار تغییرات شد و بعد هم به دست فراموشی سپرده شد! ولی من به شما قول میدهم که این بحث‌ها دیگه تکرار نشه.

بین ملیسا شما تحصیل کرده این، میدونین که دنیای آرمانی و ایده آل دست نیافتنی است. و اینکه در بازی قدرت و سیاست همیشه خیلی از آدم‌ها تغییر میکنند ولی اینها دلیل نمیشه که شما تموم اون سال‌ها و آدم‌ها رو محکوم کنین. خیلی از اشخاصی که الان جاه و مقام و پول دارند، قبل از انقلاب هم از این مزایا برخوردار بودند در عوض عده ای هم هستند که از صدقه سر این تغییرات به این امکانات رسیدند.

_ حق با شماست من که عذر خواهی کردم.

با ملیسا خداحافظی کردم و داخل خونه شدم، شوکت خانم مشغول کارهای خونه بود. در اتاق مریم رو آروم باز کردم مثل یک فرشته روی تختش خوابیده بود. کاش جوونیمون برمی‌گشت... سلام آقا، خانوم تازه خوابیدن می‌خواهین براتون چایی بیارم؟

نه ممنونم میل ندارم.

رفتیم کنار مریم نشستیم، واقعا که روزگار هیچ چیزش قابل پیش بینی نیست! به قول پیربابا انسان به آینده می اندیشد و روزگار با لبخندی به او می نگرد.

پیربابا چقدر دلم برایت تنگ شده، کجایی ببینی کسی که تموم امیدم برای تحمل اسارت بود، داره جلو چشمم پرپر میشه.

_ اومدی عزیزم؟ بهتون خوش گذشت؟

میشد شدت دردی رو که تحمل می کنه، توی چشمهایش دید. نتونستم وقتی که این نگاه پر بود از شور و هیجان در کنارش باشم و از لذت ببرم.

بغض گلویم رو فشرده و اشک چشمهایم رو تار کرد، رویم رو برگردوندم.

_ چی شده افشین! برای چی ناراحتی؟! فکر می کردم با رفتن به جمع جوون هایی که یادآور دیروز خودمون هستن، حالت بهتر میشه ولی انگار اشتباه کردم!

_ آقا شام رو براتون بیارم اینجا یا میاین سر میز؟

بی زحمت بیار همینجا. لبخندی به مریم زدم تا بهش بفهمونم که دیگه ناراحت نیستم. تموم شب رو با هم از گذشته حرف زدیم. نزدیکی های صبح مریم خوابش برد ولی من داشتم به ماجرای کافی شاپ فکر می کردم! این جوون ها هم حق دارند ولی، اگر قرار بود همه تو این دنیا به حشون برسند و همه چیز سر جای خودش باشه که دیگه چه نیازی بود به رستاخیز.

با صدای مریم از خواب بیدار شدم، چشمهام رو که باز کردم صورت زیبای مریم رو دیدم که بالای سرم نشسته بود.

تو چرا از جای بلند شدی مگه دکتر نگفته باید استراحت کنی!؟

_ دکترها حرف زیاد میزنن. من تو رختخواب زودتر از پا در میام. ساعت 2 بعد از ظهره! تبیل خان پاشو دیگه! تا یک آبی به سرو صورتت بزنی منم سفره رو می اندازم.

یک سفره ی دو نفره، ولی اونقدر پر شده بود از مخلقات که یک مهمونی رو جواب می داد! مریم ظرف غذا رو که با هنر خاصی تزئین شده بود، به زحمت وسط سفره جا داد.

_ مشغول شو عزیزم.

تو کی بیدار شدی که وقت کردی این کارها رو بکنی!؟

_ عزیزم خیلی وقت نیست، این ها هم به جزء تزئین ظرف غذا، کار سر آشپز رستوران سر خیابونه!!!

نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده.

_ اگر حوصله داری بعد از غذا بریم سر و سامانی به باغچه ها بدیم.

تو حیاط خودمون رو با گل و گیاه مشغول کرده بودیم که صدای زنگ در اومد. در رو که باز کردم ملیسا رو دیدم که لباس و آرایشش نسبت به روزهای قبل پوشیده تر و ملایم تر بود!

_ تا کی باید اینجا بایستم؟! نمیخواهین اجازه بدین بیام تو؟

بیخشید، بفرمایین. داخل که شد با دیدن مریم جیغی کشید و به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

_ چقدر خوشحالم خاله جون که میبینم حالتون خوبه، انگار عمو افشین پرستار خیلی خوبیه.

_ خدا نکشتت دختر له شدم، یکم آرام تر!

_ عمو افشین تا من و خالم یک کم حرف های خصوصی میزنیم شما برین حاضر بشین.

حاضر بشم که کجا بریم!؟

_ اذیت نکنین من که عذر خواهی کردم، خاله شما یه چیزی بگین.

_ من کاری ندارم! افشین خودش میدونه.

ای بابا! خاله جون! اصلا دیروز به خاطر خاله اومدین امروز به خاطر من بیاین، قول میدم که دیگه اون بحث ها پیش نیاد.

تو چشم های مریم دیدم که ازم می خواست یه فرصت دیگه به ملیسا بدم، به سمت عمارت راه افتادم.

_ پس کجا میرین!؟ من بهشون قول دادم که ببرمتون.

چقدر عجولی دختر! دارم میرم حاضر بشم.

کت شلوار نوک مدادی با یک پیراهن خاکستری که مریم برایم خریده بود رو پوشیدم. مریم حسابی سر تا پام رو ورنانداز کرد جوری که انگار تا حالا من رو ندیده بود!

_ عزیزم مثل همیشه بهترینی. امیدوارم بهتون خوش بگذره.

پس تو چی همیشه که تنها تو خونه بمونی!

_ اصلا یادم رفت، مامانم برای شام دعتتون کرده. اول خاله رو می بریم خونه ی ما بعد میریم کافی شاپ.

ملیسا در کافی شاپ رو باز کرد و وارد شدیم، باز هم یک موسیقی آروم فضای کافی شاپ رو دلپذیر کرده بود. به سمت میزی که بچه ها نشسته بودند رفتیم. بعد از سلام و احوالپرسی راشین بسته ای کادو پیچ رو به من داد.

_ آقای آریا منش این کادو از طرف همه ی ما برای ابراز مراتب عذر خواهی، از شماست.

بعد با هم شروع کردن به خوندن و دست زدن: «باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود»

خیلی ممنون لازم به این کارها نبود من اگر ناراحت بودم امروز نمیومدم. شروع کردم به باز کردن بسته. چه خبر تونه اینقدر چسب زدن به این کاغذ کادو! ترسیدین فرار کنه!؟

با هزار زحمت بالاخره بازش کردم، یک جعبه ی ساعت بود. از مارکش معلوم بود که حسابی تو خرج افتاده بودند. جعبه رو باز کردم، ولی خالی بود!

همشون به هم نگاه کردن و زدن زیر خنده!

عرشیا ساعت رو از جیبش درآورد و بهم داد.

_ ببخشید خواستیم کمی شوخی کرده باشیم. امیدوارم ناراحت نشده باشین.

نه، خیلی ممنون اصلا راضی نبودم که به زحمت بیفتین. پس از خوردن قهوه و چای مشغول سوال و جواب بودیم که صدای ریز و لطیفی گفت: خیلی معذرت می خواهم که دیر رسیدم!

ریحانه: باز هم خدا رو شکر که ایندفعه رسیدی!!!

دختری لاغر اندام با صورتی زیبا، که از لباس ها و سر و صورتش میشد فهمید که با بقیه فرق داره.

_ عمو افشین ایشونم خانم دکتر گروه مهسا خانم هستن که همیشه اثر ترافیک میشن! مهسا: خب تقصیر من چیه! تا پیام از خونه خودم رو به اینجا برسونم دیر میشه.

مهسا یک صندلی از میز کناری آورد و بین من و ملیسا نشست.

نمیتونستم نگاهم رو از صورتش بردارم! با اینکه آرایشی نداشت بسیار زیبا بود، چشم های درشت و عسلیش شبیه چشم های مریم بود. دماغ عروسکی با لب و دهان کوچیک، از صورتش یک تابلوی نقاشی ساخته بود. تو چشم هایش که نگاه کردم معصومیتی رو دیدم که این چند وقته کمتر دیده بودم.

_ عمو افشین چیزی شده؟!

به خودم اومدم، چیزی گفتم ملیسا؟!

بچه ها زدن زیر خنده! دوباره صحبت ها شروع شد اما من حواسم پیش مهسا بود!

مهسا بلند شد و به سمت جوونی که مشغول آماده کردن سفارش ها بود رفت و شروع به صحبت کردند.

رو به ملیسا کردم و پرسیدم اون پسره نامزدشه؟!

_ نه، دوستشه.

دوستش؟! یعنی چی؟

از نحوه ی رفتارشون میشد فهمید که رابطه ی خوبی با هم دارند! کافه چی با شور و هیجان خاصی به مهسا نگاه می

کرد و به حرفاش گوش میداد!

بعد از چند دقیقه مهسا برگشت و سر جایش نشست.

مهسا: ببخشید.

احساس کردم هوای کافی شاپ سنگین شده! ملیسا من دیگه خسته شدم می خواهم برم خونه.

_ چرا عمو؟! حالتون خوبه؟

خوبم، چیزی نیست فقط خستم. بچه ها خدا حافظ.

_ عمو وایسین منم میام.

شلوغی و هیاهوی خیابون ها شبیه کلنی مورچه ها بود! ولی نه!!! یک فرق مهم دارن اونهم اینه که مورچه ها برای یک

هدف مشخص فعالیت می کنند اما ما چی؟! این همه جار و جنجال و بگیر و ببند واسه ی چیه؟! برای رسیدن به

کجاست؟!

یعنی اون پسر، دوستش بود! بهش نمی خورد. چی دارم میگم مگه لباس که بهش نمیخورد! این روزها خیلی چیزها

به خیلی ها نمیخوره. اصلا چرا این دختر انقدر ذهن من رو مشغول کرده!

ملیسا مهمون دیگه ای هم جزء ما دارین؟

چند تا از فامیل های نزدیک بابا. برای راحتی شما زیاد مهمون دعوت نکردیم. هر چقدر سعی می کردم تا حواسم به مهمونی و افرادی که با من صحبت می کردن باشه نمیتونستم!

چیزی شده عزیزم؟ ملیسا چه کار کردین دوباره؟!

هیچی به خدا، عمو افشین ما شما رو ناراحت کردیم!

نه چیزی نیست فقط یک کم یاد خاطراتم افتادم. میدونی مریم با سوالاتی که بچه ها ازم می پرسیدن متوجه تأثیرات عمیق این چند سال روی روانم شدم! باورت همیشه خیلی از چیزهاییکه برایم ارزش بودن دیگه بی اهمیت هستن. اصلا ولش کن فکر کردن بهشون اذیتم میکنه.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم! با دیدن اون دختر انقلابی درونم بر پا شده بود!

نگاهی به صورت مریم کردم، گذر زمان زیبایی رو از صورت مریم برده بود و به جایش چین و چروک رو نشونده بود! تموم اون جذابیت ها از وجود مریم رفته بود بدون اینکه من لذتی ازش برده باشم!!!

مریم تو چرا هیچ وقت ازدواج نکردی؟! چرا زندگی و جوونیت رو به پای من حروم کردی؟

چشم های مریم پر از اشک شد و سرش رو پایین انداخت. قطرات اشک رو از صورتش پاک کردم. ببخشید ناراحت کردم.

همیشه فکر می کردم که وقتی میایی میتونم روزهای از دست رفته رو برات جبران کنم اما حالا فقط پرستاری از یک مریض نصیبت شده!!! هیچ وقت نتونستم کسی رو جایگزین تو کنم تازه اگر هم امیدی به اومدن نداشتم باز هم ازدواج نمی کردم. تو تموم زندگی من هستی، من عشق رو با تو درک کردم.

وجودم سرشار از آرامشی شد که فقط عشق می تونست عاملش باشه. فکر نمی کنم هیچ حسی بالاتر از این باشه که یکی تموم وجودش رو تقدیمت کنه و بدون هیچ چشم داشتی دوست داشته باشه.

تصمیم گرفتم که دیگه پام رو تو جمع دوستان ملیسا نزارم.

بعد از صرف شام به بهانه ی خستگی زودتر از بقیه مهمون ها رفتیم. نزدیکی خونه بودیم که به مریم گفتم میتونی یک مقدار پیاده روی کنی؟

سرش رو از رو شونم برداشت و با لبخندی ملیح گفت: البته که می تونم.

چند قدمی که رفتیم مریم دستم رو گرفت، من هم دستش رو محکم فشردم.

وای افشین دستم درد گرفت!

قهقهه ای از ته دل زدم. گرمای دستش زیاد نبود! ولی همون مقدار وجودم رو به آتش کشید. قلبم تند تند میزد. از نگاه مریم فهمیدم که اون هم وضعیت من رو داره. نمیدونم چرا هر چی راه می رفتیم نمی رسیدیم! انگار مسیر انتها نداشت.

خدایا شکرِت بالاخره رسیدیم، کلید رو از جیبم در آوردم اما هر کاری می کردم در باز نمی شد!

_ چه کار می کنی؟! کلید رو بده در رو باز کنم.

مریم در رو باز کرد و داخل شدیم... حدود ساعت 9 صبح از خواب بیدار شدم و یک صبحانه ی مفصل آماده کردم. عزیزم، خانم خانما بلند شو صبحونه بخوریم.

_ اجازه بده یک کم دیگه بخوابم!

پاشو تنبل خانم! پاشو بین آقاتون چکار کرده! یک صبحانه ی مفصل برای قدر دانی از شما.

_ دستت درد نکنه عزیزم، تو برو منم الان میام.

مشغول خوردن صبحانه بودیم که تلفن زنگ خورد.

بله بفرمایید؟

_ سلام عمو افشین خوبین؟

سلام ، ممنون تو چطوری؟ بابا اینها خوبین؟ بابت شام خوشمزه ی دیشب باز هم از مادرت تشکر کن.

_ چشم حتما، زنگ زدم بینم عصر خونه هستین؟

آره چطور مگه؟

هیچی همینطوری، میخواستم پیام بپوشتم.

تشریف بیارید. خداحافظی کردیم و برگشتم سر میز.

_ کی بود؟

ملیسا بود، می خواست ببینه ما خونه ایم.

_ اون که هیچ وقت برا اومدنش زنگ نمی زد! چیزی شده!؟

نمیدونم!! حرفی نزد.

حدود ساعت 6 عصر بود که زنگ در به صدا دراومد.

_ سلام عمو جون خوبین؟

سلام ممنون، بیا تو

مهمون نمی خواهین!؟

مهمون!؟ کی هست؟

_ با اجازه بچه ها بفرمایین.

از جلوی در کنار رفت، ریحانه ی جلوی در ظاهر شد! توی یک دستش گل و تو دست دیگرش شیرینی بود.

_ سلام، ببخشید مزاحم شدیم. اجازه هست؟

همینطوری که با تعجب نگاهش می کردم گفتم: سلام، مراجعین بفرمایین داخل.

بعد از ریحانه راشین، بابک و عرشیا هم با سلام و احوالپرسی وارد شدند، در آخر هم مهسا و ملیسا.

مهسا نگاهی به من انداخت و سلام کرد.

داخل عمارت شدیم، مریم در حالیکه چادری به سر داشت وارد مهمون خونه شد و با رویی گشاده با بچه ها سلام و

احوالپرسی کرد. بعد با عذر خواهی از جمع همراه ملیسا به آشپزخونه رفتن.

بعد از چند دقیقه من هم به آشپزخونه رفتم. مریم و ملیسا داشتن پیچ پیچ می کردن!

_ ببخشید عمو که بی خبر مزاحم شدیم! بچه ها اینطور خواستن. اصلا برای چی اومدین!؟

_ افشین زشته این چه حرفیه میزنی! اینها مهمونن.

اصلا این دختره که رشته اش روانشناسی نیست اون برای چی اومده!؟

_ عمو جون بچه ها شیفته ی شخصیت شما شدند، در مورد مهسا هم بهتره بدونین که اون دختره یک شهیده، اون تو

خیالش شما رو به جای پدرش میبینه. فکر نمی کردم ناراحت بشین!

در حالیکه اشک می ریخت از آشپز خونه خارج شد! مریم حرفی نزد اما از نگاهش فهمیدم که از رفتارم ناراحت شده.

به سمت مهمون خونه رفتم، بچه ها داشتن با هم صحبت می کردند.

ملیسا نگاهی به من کرد و به بچه ها گفت خب دیگه بلند بشین بریم!

بچه ها با تعجب نگاهی به هم کردن و بلند شدند.

ملیسا جان تا شما ها یک چرخ می تو حیاط بزنین من و خاله ات هم میایم بیشتون.

من و مریم با سینی شربت و ظرف شیرینی و میوه به بچه ها پیوستیم.

ملیسا مشغول پذیرایی شد. بابک و عرشیا هم با آب و تاب خاصی از شیرین کاری هاشون برای جمع می گفتن، اما

من تموم حواسم به مهسا بود که در تموم مدت به گوشه ای از باغ خیره شده بود!

مریم: مهسا خانم، همیشه تعریف شما رو از ملیسا شنیده بودم، مشتاق دیدار شما بودم.

مهسا: شما لطف دارین.

برای چند لحظه نگاه من و مهسا در هم گره خورد، باز آشوبی درونم بر پا شد! این دختر حس جوونی رو در من زنده می کرد.

از افکاری که تو سرم می چرخید می ترسیدم! چرا سرنوشت هیچ وقت از بازی کردن با من و زندگیم دست

برنمیداره! چرا هر چقدر سعی میکنم از این دختر فرار کنم بیشتر بهش نزدیک میشم!

ریحانه از ملیسا خواست تا همه جای باغ رو نشونشون بده.

مریم: آره خاله جون پاشو با دوستات یه دوری تو حیاط بزنین.

با دور شدن بچه ها از ما مریم رو به من کرد و گفت: مهسا دختر کم حرف و گوشه گیریه! اونجوری که ملیسا گفته

این بچه هیچ وقت محبت پدر رو درک نکرده! ای کاش تو میتونستی براش پدری کنی.

پدری! من که هیچ وقت بچه ای نداشتم، چطوری میتونم برای کسی پدری کنم!

_ افشین جان، به نظر من موقعیت خوبیه اون میتونه جای بچه ای که نداشتیم رو برامون پر کنه!

آخه مگه میشه؟! من چه کار میتونم براش بکنم!

_ فقط کافیه به چشم دخترت بهش نگاه کنی.

نه مریم این کار از من بر نمیاد! این بحث رو تمومش کن!

_ خواهش میکنم افشین، نگاهش کن ببین در مقایسه با هم سن و سالاش چقدر غمگینه! اون برای برگشتن به زندگیه عادی نیاز به حمایت آدمی مثل تو داره. به خاطر من سعی کن دل این دختر رو شاد کنی. صدایی توی سرم نجوا می کرد که نباید قبول کنم ولی نتونستم خواهش مریم رو رد کنم.

مریم: مهسا جان دخترم یک لحظه میایی اینجا؟

مهسا: بله بفرمایین.

مریم: افشین باید یک سری لباس بخره، من که نمیتونم همراهش برم ملیسا هم که کلاس داره، شما میتونین همراهش بری دخترم؟

اما من که چیزی لازم ندارم!!!

مریم اخمی کرد و گفت: چرا عزیزم!

مهسا: شاید آقا افشین دوست ندارن من باهاشون برم!!

تا اومدم جوابش رو بدم مریم گفت: نه عزیزم افشین عادتشه باید به زور برای خرید ببریش!

مهسا: اگر شما بخواهین من حرفی ندارم.

مریم: فردا ساعت 5 بعد از ظهر بیا دنبال افشین.

تموم شب نتونستم بخوابم! دایم چهره ی زیبای مهسا جلوی چشمم بود.

هنوز 5 دقیقه به ساعت قرار مونده بود که زنگ خونه به صدا دراومد!

مریم: افشین جان حتما مهساست، برو در رو باز کن.

وقی پشت در رسیدم این پا و اون پا کردم، دستم به سمت در نمی رفت! بعد از چند لحظه در رو باز کردم. مهسا که چند قدمی از در دور شده بود برگشت.

مهسا: فکر کردم نیستین! داشتم میرفتم.

تمام قدرتم رو جمع کردم تا تونستم زبونم رو که مثل چوب خشک شده بود رو تو دهنم بچرخونم.

نه فقط صدای زنگ رو متوجه نشدم! حالا شما بفرمایین داخل تا من حاضر بشم.

مهسا: خیلی ممنون، همینجا منتظر میمونم.

لباس هایم رو پوشیدم، جلوی آینه داشتم موهایم رو شونه میزدم که مریم داخل اتاق شد.

_ مثل همیشه خوش تیپ و با وقار.

لبخندی بهش زدم، تو هم خوشگل ترین زن دنیایی، حاضر شو تا با هم بریم.

_ نه عزیزم میدونی که نمیتونم پا به پاتون راه بیام.

صورتش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم. خب حالا کجا باید بریم؟

مهسا: میریم یه پاساژی که لباسای مناسبی داره.

چجوری بریم؟

_ اگر موافقین با اتوبوس بریم؟

مهسا با وسواس خاصی برایم لباس انتخاب می کرد، سلیقه ی خوبی داشت. تموم چیزهایی که خریدیم واقعا برازنده بودن.

مهسا خانم خودت چیزی لازم نداری؟

_ خیلی ممنون آقا افشین من تازه خرید کردم.

بعد از اینکه تو رستوران پاساژ شام خوردیم، مهسا پیشنهاد داد تا مقداری از مسیر رو پیاده روی کنیم.

مهسا تو نامزد داری!؟

با تعجب گفت: نه چرا این سوال رو پرسیدین؟

آخه اون پسره تو کافی شاپ!؟

_ آهان فهمیدم، محمد رو میگین. نه اون فقط یک دوسته.

نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار گفتم خدا رو شکر.

مهسا با تعجب نگاهم کرد!!!

بعد از مقداری پیاده روی، مهسا رو سوار ماشین کردم و به راننده گفتم این خانم رو درستی بیرین به آدرسی که بهتون میگه.

داخل خونه شدم. مهسا روی کاناپه خوابش برده بود، از دیدن میز غذا که دست نخورده بود تازه یادم اومد که از مریم خواسته بودم تا برای شام قورمه سبزی درست کنه! وای خدای من چرا یادم رفت!؟

کنار مریم روی زمین نشستم نتونستم بیدارش کنم، نمیدونستم چی باید بهش بگم!

مریم چشمهایش رو باز کرد و گفت: اومدی عزیزم؟

ببخشید کارمون طول کشید، خیابون ها خیلی شلوغ بودن.

تا لباسات رو عوض کنی من هم غذا رو گرم میکنم.

برای اینکه مریم ناراحت نشه سر میز نشستم و مقداری غذا کشیدم.

_ خوش گذشت؟ راستی بعد از شام لباسات رو پیوش تا ببینم.

چشم حتما، چرا سرت رو بستنی؟

_ چیزی نیست سرم درد میکنه.

میخای بریم دکتر؟

_ نه بابا برای هر چیز کوچیکی که دکتر نمیرن! با شور و شوق خاصی از رفتارهای مهسا و وسواسش در خرید تعریف کردم.

_ پس تونسته دلت رو به دست بیاره! خیلی وقت بود که این همه هیجان رو ازت نمی دیدم.

سرم رو پایین انداختم و از اینکه نتونستم احساساتم رو کنترل کنم خجالت زده شدم.

_ خیلی خوشحالم عزیزم، می دونستم اون می تونه جای خالیه یک فرزند رو برات پر کنه.

دو سه روزی گذشت، چند بار شماره ی مهسا رو گرفتم ولی هر دفعه قبل از اینکه تماس برقرار بشه قطع می کردم! خیلی مستاصل بودم، حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم.

این چه احساسیه که درونم به وجود اومده؟! اون جای دختر منه اصلا چطور می تونم تو چشم مریم نگاه کنم! به دلم حکم کردم که این احساس رو فراموش کنه.

فردای اون روز مریم و خواهرش برای انجام کاری بیرون رفتند، بی اختیار به سمت گوشی رفتم و به مهسا زنگ زدم.

مهسا: بله بفرمایین.

سلام، مهسا خوبی؟

_ آقای آریا منش شمایین؟ شما خوبین؟

با رسمی حرف زدنش بد جوری تو ذوقم خورد!

الان بهترم، سراغی از ما نمی گیری!

_ ببخشید، درگیر امتحان های پایان ترمم از طرفیم نخواستم مزاحمتون بشم.

میتونم ببینمت؟

مهسا من و منی کرد و گفت یک ساعت دیگه توی کافی شاپ میبینمتون.

سریع به سراغ لباس هایی که مهسا برام انتخاب کرده بود رفتم و یک ست طوسی که خیلی بهم میومد و مهسا هم خیلی ازش خوشش اومده بود رو پوشیدم و راه افتادم. سر راه یک ادکلن گرون قیمت خریدم و از فروشنده خواستم تا کادوش کنه.

وارد کافی شاپ شدم، تقریباً خلوت بود. بوی قهوه آدم رو مسخ می کرد، محمد هم طبق معمول مشغول آماده کردن سفارش ها بود. با اینکه هیچ برخوردی با هم نداشتیم حس خوبی نسبت به اون نداشتم!

سر همون میزی که ملیسا و دوستاش می نشستن رفتم، بعد از چند دقیقه مهسا اومد. اولین باری بود که می دیدم لباس های رنگی می پوشه! یک مانتوی صورتی با یک شال و شلوار سفید. خیلی خوشگل شده بود. با دیدنم دستی تکان داد و به سمت محمد رفت! بعد از چند دقیقه صحبت با اون اومد و روبه رویم نشست.

اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: تو باید همیشه با اون پسره صحبت کنی!؟

مهسا کمی ناراحت شد و گفت: خب بهتون که گفتم رابطمون چطوره، من نمیتونم نسبت به اون بی تفاوت باشم.

خب حالا چی می گفت؟

_ هیچی حرف های معمولی و روز مره، بیشتر اوقات از کارهایی که انجام داده یا می خواهد انجام بده صحبت می کنه. البته امروز از شما و دلیل اومدنمون، به اینجا پرسید.

خب تو چی گفتی؟

هیچی، گفتم به اون ربطی نداره.

با شنیدن این حرف گل از گلم شکفت.

راستی داشت یادم می رفت! این کادو برای توست. _ این چیه؟ چرا زحمت کشیدین؟ مناسبتش چیه؟

مناسبت نمی خواد، تو فکر کن به عنوان قدر دانی از طرف یک دوست. راستش رو بخواهی نمی خوام جای پدرت باشم.

مهسا سرش رو پایین انداخت و گفت: یعنی چی؟! منظورتون رو نمی فهمم!

یعنی اینکه من و تو دو تا انسانیم که زندگی خیلی بلاها سرمون آورده و باعث شده نتونیم از زندگی لذت ببریم، حالا فرصتی پیش اومده که من و تو حقمون رو از دنیا بگیریم.

_ آقای آریا منش من اصلا متوجه حرف های شما نمیشم!!!

مهسا من تو رو دوست دارم.

_ ولی شما همسر دارین که خیلی هم دوستون داره!

مهسا بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه بلند شد و رفت، دم در محمد جلویش رو گرفت و یک چیزایی بهم گفتن و بعدش هم مهسا با عصبانیت خارج شد. محمد هم نگاهی از روی خشم به من کرد و به سراغ کارش رفت.

چرا یک دفعه اینجوری شد! چرا نتونستم احساساتم رو کنترل کنم! شاید گفتن این حرف خیلی زود بود.

تموم مسیر کافی شاپ تا خونه رو پیاده اومدم و و فکر کردم، باید برای مدتی از این محیط دور می شدم.

سر میز شام به مریم گفتم که دلم هوای مسافرت کرده.

_ آخه این موقع سال کجا بریم؟

ویلای شمال هنوز هست!؟

_ آره، اما این فصل هوای اونجا همش بارونیه و دریا هم طوفانیه.

عیبی نداره، ولی اول باید یک ماشین بخریم. بابای ملیسا می تونه سریع برامون یک ماشین خوب پیدا کنه؟
_ نمیدونم، باید بهش بگیم.

مریم بعد از صحبت کوتاهی با تلفن گفت: علی آقا میگه نیازی نیست با این عجله ماشین بخریم!
پس چه کار کنیم؟

_ علی آقا گفت صبح زود راننده اش ماشین خودش رو برامون میاره.

خوبه، پس تو هم چمدون رو ببند تا زودتر بریم. _ این چیه؟ چرا زحمت کشیدین؟ مناسبتش چیه؟
مناسبت نمی خواد، تو فکر کن برای قدر دانی از یک دوست.

_ دوست؟!!!!

آره، راستش رو بخواهی من نمیتونم خودم رو جای پدرت تصور کنم!

_ آقای آریا منش من اصلا متوجه منظورتون نمیشم!

به نظر من ما دو تا انسانیم که بازی روزگار باعث شده که از لذت های زندگی بی نصیب بمونیم، حالا فرصتی پیش
اومده تا من و تو در کنار هم طعم زندگی رو بچشیم.

_ ولی آخه شما مریم خانم رو دارین که اتفاقا خیلی هم دوستون داره.

پس من چی! من تو رو هم دوست دارم.

مهسا بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت. محمد دم در جلوییش رو گرفت، نمی دونم چی به هم گفتن که مهسا با
عصبانیت خارج شد.

چرا اینطوری شد! چرا نمیتونم احساساتم رو کنترل کنم! شاید گفتن این حرف خیلی زود بود!

تموم مسیر تا خونه رو پیاده رفتم و به این موضوع فکر کردم، باید برای مدتی از این محیط دور می شدم.

سر میز شام به مریم گفتم که باید بریم مسافرت.

_ آخه کجا بریم این موقع سال؟!

ویلا شمال هنوز هست؟

_ آره هست، اما تو این فصل هوای اونجا بارونیه و دریا هم طوفانی.

عیبی نداره، من بدجوری هوای مسافرت کردم. راستی بابای ملیسا میتونه یک روزه برامون یک ماشین خوب پیدا کنه؟

_ نمیدونم، زنگ بزن ازش پیرس.

الو سلام علی آقا، خانواده خوبن؟

_ سلام باجناغ عزیز، چه عجب یاد ما کردین!

خواهش می کنم، ما که همیشه مزاحم شما ایم. الانم براتون یک زحمت دارم.

_ این حرفا چیه شما امر بفرمایین.

میتونین تا فردا یک ماشین برام پیدا کنین؟

_ چرا با این عجله!؟

هوس شمال کردیم، با حالی که مریم داره ماشین باشه راحت تریم.

_ صبح ماشین خودم رو میدم راندم براتون بیاره، تا شما برین و برگردین یک مورد خوب براتون پیدا می کنم.

خیلی ممنون، ایشالا جبران کنم. با کمک مریم وسایل مورد نیاز رو آماده کردیم، صبح زود راه افتادیم.

نزدیک ظهر رسیدیم ویلا، با دیدن ویلا یاد آخرین مسافرتی که به همراه خونوادم به اینجا اومده بودیم افتادم، ای کاش میشد یک بار دیگه به اون روزها برگشت. همیشه راه رفتن روی سنگ ریزه ها بهم آرامش میده.

تا مریم چمدون رو باز کنه من هم شوفاژخونه رو راه انداختم. بعد از خوردن ناهار کنار دریا رفتیم، به یاد روزهای بچگیمون یه قلعه ی شنی تو ساحل درست کردیم.

طوفان دلم کم از طوفان دریا نداشت، مریم کنارم بود اما دیگه حضورش بهم آرامش نمی داد! دلم می خواست سوار بر یک قایق تنها تا دور دست ها پارو بزنم و...

_ افشین پاشو عزیزم لنگه ظهره! تو خونه هیچی برای خوردن نداریم، باید برای خرید بریم بیرون.

به خودم قول دادم که ذهنم رو از هر چی غیر از دور و برم هست خالی کنم و سعی کنم کنار مریم روزهای خوشی رو داشته باشم.

بعد از خرید برای خوردن ناهار به یک رستوران مجلل رفتیم و تموم عصر رو کنار دریا گذروندیم.

بارون و موج خروشان دریا و صدای مرغ های دریایی احساس نشاط و سبک بالی بهم می داد.

_ افشین بریم ویلا خیس خیس شدیم ممکنه سرما بخوریم.

نگاهش کردم مثل موش آب کشیده شده بود، از دیدن مریم تو اون وضع خنده ام گرفت!

تا مریم از حموم بیاد من هم یک چیزی برای شام آماده کردم، سر میز غذا احساس کردم رنگ و روش پریده! پیش خودم گفتم حتما به خاطر خستگی و چیزی بهش نگفتم.

ساعت حدود 3 صبح بود که با ناله های مریم از خواب پریدم.

چی شده مریم؟ حالت خوب نیست؟

_ سرم خیلی درد می کنه، هر چی قرص خوردم فایده نداشت!

با عجله لباساش رو پوشوندم و بردمش بیمارستان.

دکتر: خانمتون سابقه ی بیماری داره؟

به طور خلاصه وضعیت مریم رو برایش توضیح دادم.

دکتر: با این حساب هرچه زودتر باید به تهران منتقل بشه، اینجا هیچ کاری از دست ما بر نیاد! با مسکن هایی که بهش تزریق میکنیم چند ساعتی آروم میشه اما اگر دوباره دردش شروع بشه اینجا با این امکانات نمیشه کاری براشون کرد.

با کمک پرستار سوار ماشینش کردم و راه افتادم.

تلفنی کل ماجرا رو برای دکترش شرح دادم. من که وضعیت مریم رو میدونستم، دکترش گفته بود که فقط باید استراحت، چرا بی توجهی کردم! چرا مجبورش کردم که بیایم اینجا! لعنت به من!

وقتی به بیمارستان رسیدم با کمک چند تا پرستار مریم رو به بخش بردیم.

دکتر گفت که به خاطر فشار زیاد جسمی توانش تحلیل رفته و به این روز افتاده و باید چند روزی تحت نظر باشه.

بیرون اتاق نشسته بودم و داشتم به نقشه هایی که برای مسافرت کشیده بودم فکر می کردم، می خواستم کلی خوش بگذرونیم که!

به ملیسا تلفن زدم و ماجرا رو براش تعریف کردم، هنوز نیم ساعت نشده بود که ملیسا و مادرش اومدن بیمارستان. از ملیسا خواستم تا چند ساعتی پیش مریم بمونه تا من برم خونه و برگردم.

رفتم خونه و دوش گرفتم، یک چیزی خوردم و لباسام رو عوض کردم و برگشتم بیمارستان.

وقتی داخل بخش شدم خشکم زد! اون اینجا چه کار می کرد؟!

مهسا: سلام خوب هستین؟

ملیسا جون دستت درد نکنه، انشاءالله که مریم خانم هر چه زودتر خوب بشن.

مهسا اینجا چه کار می کرد؟!

ملیسا: هیچی یک کتاب می خواست که خودش نمی تونست پیداش کنه، بابا از طریق یکی از دوستانش در خارج از کشور براش تهیه کرده بود. قرار بود امروز براش ببرم که اومدم اینجا، وقتی فهمید که خاله اینجا بستریه اومد تا خاله رو ببینه.

دوباره با دیدنش آتش درونم شعله ور شد، نمیدونم چرا هر بار که قصد میکنم ازش دوری کنم اتفاقات جوری پشت هم قطار میشن تا ما رودرروی هم قرار بگیریم!

ملیسا جان تو دیگه برو خودم هستم.

_ نه من شب پیش خاله میمونم شما خسته این برین خونه و استراحت کنین.

امشب خودم پیشش میمونم، تو فردا صبح بیا.

درد مریم دوباره زیاد شد، پرستار یک مسکن دیگه بهش تزریق کرد. بعد از چند دقیقه آرام تر شد.

_ عزیزم ببخشید که مسافرت رو خراب کردم، نمی خواستم اینجور بشه. تو خیلی خسته ای برو خونه.

این چه حرفیه! خدا رو شکر انگار بهتری، اینجا باشم خیالم راحت تره.

به خاطر مسکن هایی که بهش تزریق می کردن خوابش برد. بی صدا از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط بیمارستان رفتم، با مهسا تماس گرفتم ولی جواب نداد! بهش پیام دادم که میدونم زیاده روی کردم، حق داری که ناراحت باشی،

ولی تو این حال و روز تنهام نزار. خواهش می کنم بیا بینمت، من بیمارستانم. غرق در افکارم بودم که اطلاعات بیمارستان اسمم رو توی بلندگو صدا کرد! وحشت زده شدم، سراسیمه و با عجله به سمت اطلاعات رفتم.

بیخشید خانم شما برای چی اسمم رو اعلام کردین؟ اتفاقی افتاده؟

_ شما آقای آریا منش هستین؟

بله خانم خودمم.

اون خانم که اونجا ایستادن با شما کار دارن.

برگشتم و مهسا رو که داشت به من نگاه می کرد رو دیدم!!!

فکر نمی کردم بیایی!

مهسا سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمیزد!

بهتره بریم یک چیزی بخوریم، من خیلی گرسنه ام.

مهسا چی باعث شد اونروز بیایی بیمارستان؟

_ خدا رو شکر خونریزی قطع شده.

طفره نرو، جوابم رو بده.

_ الان! تو این دخمه! وقت گیر آوردی!

آره همین الان، می خوام مطمئن بشم که حرفای محمد دروغه.

کم کم داشت ناله های اون مرد کلافه و عصبیم می کرد.

محمد در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

_ بگیر بدبخت بیچاره، تو زندگیت رو به خاطر این حروم کردی! مصرف کن تا صدات بیفته.

با رفتن محمد مهسا شروع به صحبت کرد.

بعد از رفتن به دانشگاه کم کم اوضاع برایم بهتر شد، یک خونه ی کوچیک اجاره کرده بودم و حقوقی که بنیاد شهید بهم می داد برایم کافی بود. تو دانشگاه گوشه گیر بودم و وارد جمع بچه ها نمی شدم، تا اینکه با ملیسا آشنا شدم. دوستای خوبی برای هم شدیم، ملیسا خیلی بهم کمک می کرد. این رابطه باعث شد به اطرافیانم نزدیکتر بشم اما باز هم حد و مرزهایی رو برای خودم نگه می داشتم. توسط ملیسا وارد جمع دوستانش شدم اینجوری شد که پام به اون کافی شاپ لعنتی باز شد. اونجا پاتوقمون شده بود، اوایل هیچ توجهی به محمد نداشتم هر چند که سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. بعد از آخرین امتحان ترم با بچه ها تو کافی شاپ قرار داشتیم، اونروز من زودتر از همه رسیدم کافی شاپ وقتی دیدم هیچ کدوم از بچه ها نیومدن رفتم بیرون و منتظر موندم تا بیان. چند دقیقه ای نگذشته بود که محمد صدایم کرد.

بفرمایین داخل بیرون خیلی سرده

نه خیلی ممنون همینجا منتظرشون میشم.

تعارف نکنین، تا شما یک قهوه بخورین بقیه هم میان.

از یک طرف سرمای هوا و از طرفی هم طعم عالی قهوه های محمد باعث شد تا تسلیم بشم.

جای همیشگی نشستم، محمد آهنگ رو عوض کرد و با دستپاچگی مشغول درست کردن قهوه شد، تو این چند وقتی که به اینجا میومدم یک بار هم باهاش هم صحبت نشده بودم. بعد از چند دقیقه با یک فنجان قهوه و یک تکه کیک شکلاتی که خیلی دوست داشتم سر میز آمد و رو به روم نشست!

بیخشید مزاحمتون میشم باور کنین قصد بدی ندارم.

سرم رو بالا آوردم و تو چشمهایش نگاه کردم، صداقت رو تو نگاهش دیدم.

ما با هم یک اشتراکی داریم و اون گذشته ی تلخیه که هر دو تجربه کردیم.

گذشته!! شما از گذشته ی من چی میدونین!؟

تقریبا همه چی رو.

کی بهترن گفته؟

ملیسا، وقتی از علاقم به شما براش گفتم خواست تا نظرم رو عوض کنه اما وقتی داستان زندگیم رو برایش تعریف کردم گفت که شما هم سختی های زیادی رو پشت سر گذاشتین که این باعث میشه بتونیم دوست های خوبی برای هم باشیم.

بعد از گذشتش برام تعریف کرد، تازه فهمیدم که چرا قهوه هاش یک تلخی خاصی داره که هیچ کجا نمیشه چشید. انگار هر بار که قهوه ای رو آماده می کرد مقداری از تلخیه سرگذشتش رو بهش می دمید.

برای اولین بار از اینکه داشتم با یک غریبه هم صحبت می شدم احساس بدی نداشتم. تازه فهمیدم همه ی رنج های زندگی چیزهایی نبودن که من فکر می کردم، شاید نداشتن پدر از داشتن پدری مثل پدر محمد خیلی بهتر باشه!

_ مهسا خانم می تونم از این به بعد بیشتر باهاتون صحبت کنم؟ میدونم که ما با هم تفاوت هایی داریم که ما رو از هم دور می کنه ولی بدون شما تنها دلیلم برای ادامه ی زندگی هستین، و اگر شما من رو از خودتون برونین به همه چی خاتمه می دم. با تعجب نگاهش کردم، از لحن گفتارش معلوم بود که حرف هایش کاملاً جدیه. نسبت بهش احساس ترحم پیدا کردم، کمی فکر کردم تصمیم گرفتم با یک رابطه ی دوستی کمکش کنم تا به زندگی امیدوار بشه و بتونه زندگی خوبی رو برای خودش رقم بزنه.

_ من و شما میتونیم به هم کمک کنیم ولی بدونین که رابطمون فقط یک رابطه ی اجتماعی نه چیزی بیشتر.

لبخندی روی صورت محمد نقش بست.

از اون به بعد هر وقت فرصتی پیش میومد پای درد و دلش مینشستم و هر جا که میتونستم کمکش می کردم، اما هر بار که محمد سعی می کرد رابطمون رو احساسی کنه بهش می فهموندم که حس من به اون فراتر از چیزی که بینمون هست نمیشه. اما هر روز علاقه ی اون بهم بیشتر میشد

تا اینکه تو از اسارت برگشتی، با تعریف هایی که ملیسا ازت می کرد هممون مشتاق دیدار تو شده بودیم. همیشه دوست داشتم یک تکیه گاه تو زندگیم داشته باشم. وقتی مریم خانم ازم خواست تا برای خرید باهات پیام واقعا خوشحال شدم، اونروزی که برای خرید بیرون رفتیم بهترین روز زندگیم بود. نسبت بهت احساس خاصی پیدا کرده بودم ولی میترسیدم که اسمش رو عشق بزارم! من کجا و تو کجا! تا اون روزی که تو کافی شاپ اون حرف ها رو بهم زدی، باورم نمیشد که تو هم به من علاقه مند شدی! چهره ی مریم خانم دائماً جلوی چشمم بود از اینکه باعث بشم زندگیتون خراب بشه وحشت داشتم.

فردای اونروز محمد خواست تا من رو ببینه، وقتی به کافی شاپ رفتم خیلی عصبی و کلافه بود!

_ مهسا بین تو اون یارو چیزی هست!؟

_ یارو کیه؟

_ خودت رو به اون راه نزن افشین رو میگم.

_ این چرت و پرت ها چیه میگی!

_ تو فکر کردی من احمقم! دیروز وقتی اونجوری رفتی فهمیدم که اتفاقی افتاده. از وقتی اون اومده رفتارت عوض شده فکر نکن من از کارهات بی خبرم.

خیلی ترسیده بودم نمیدونستم باید چکار کنم؟! سکوت کردم و چیزی نگفتم.

_ به جون خودت قسم می کشمش.

چهار ستون بدنم لرزید چون مطمئن بودم هر کاری از دستش بر میاد! سر در گم بودم.

شب به ملیسا زنگ زدم تا یک جوری از تو باخبر بشم. وقتی گفت رفتید شمال خیالم راحت شد.

فردای اونروز به دیدن محمد رفتم با دیدنم رویش رو برگردوندا! عادتش رو می دونستم کینه شتری بود و تا زهرش رو نمی ریخت دست بردار نبود!

مسلمان من هم بی تقصیر نبودم اگر روزی که تهدید کرد خودش رو میکشه تسلیمش نمی شدم الان این حق رو به خودش نمی داد که تو زندگیم دخالت کنه. جای همیشگی نشستم، بعد از چند دقیقه اومد و رو به رویم نشست. با بسته ی کبریتی که تو دستش بود بازی می کرد.

_ حرومزاده ی بی پدر

_ با کی هستی محمد!؟

_ با اون مرتیکه، مهسا تو هم دوستش داری؟

چون می دونستم محمد آدم منطقی ای نیست نمی تونستم حرف دلم رو بهش بزنم، پس باز هم سکوت کردم.

_ می دونستم تو دختر عاقلی هستی، مهسا من یک فکری دارم. تو باید بهش نزدیک بشی و وانمود کنی که دوستش داری؛ اونوقت دیگه همه چیز رو به من بسپر. نباید این همه پول دست کسی باشه که نمیتونه ازش استفاده کنه، دیگه رسیدن به آرزوهامون محال نیست.

باورم نمی شد این بود همه ی عشق محمد به من!!! می خواست از من برای رسیدن به آرزوهاش استفاده کنه! همیشه فکر می کردم که واقعا دوستم داره و این من هستم که دارم در با نادیده گرفتن علاقتش بهش ظلم می کنم! پا شدم برم که محمد دستم رو کشید و نشوندم رو صندلی.

_ بین دختر چی بهت میگم، اگر کاری رو که می خواهم بکنی که هیچ وگرنه بلایی به سر تو و اون مرتیکه می آورم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنن.

شعله های خشم و کینه از چشم هایش می باریدا!

تو مسیر خونه دائما فکر می کردم که: ای کاش خونه ی عموم مونده بودم، کاش دانشگاه نمی رفتم، کاش با ملیسا آشنا نمی شدم، کاش هیچ وقت پام رو به کافی شاپ نگذاشته بودم، کاش همون اول جلوی محمد می ایستادم، کاش افشین رو نمی دیدم و ای کاش چرخ فلک جور دیگه ای می چرخید.

ولی دیگه این حرف ها فایده ای نداشت، بهترین کار اینه که ظاهرا طبق نقشه ی محمد پیش برم بعد همراه افشین به جایی بریم که دست محمد بهمون نرسه.

ولی آخه محمد چی؟! حتما یک بلایی سر خودش میاره.

ای خدا چه کار کنم؟! شاید بتونم افشین رو راضی کنم پولی به محمد بده تا اون هم یک کار و کاسبی برای خودش دست و پا کنه. درسته این بهترین راهه.

روزی که تو از بیمارستان زنگ زدی، رفته بودم پیش محمد تا بهش بگم که طبق خواسته ی اون عمل می کنم! که تو هم همون موقع زنگ زدی و خواستی که پیام پیشت.

تو راه بیمارستان با خودم فکر کردم اگر یک وقت همه چیز اونطوری که من فکر می کردم پیش نره چه بلایی سر تو می آید! نموم مسیر رو گریه کردم و از خدا خواستم تا بهمون کمک کنه.

مهسا چرا چشمهایت قرمزه؟! بلند گوی بیمارستان دائما اسم دکتر ها رو اعلام می کرد.

بین مهسا درسته که من از تو خیلی بزرگترم، درسته زن دارم ولی میخوام بدونم چه چیزی حق زندگی کردن رو از من سلب میکنه! بهترین روزهای زندگیم رو تو اسارت از دست دادم! می دونم مریم بهترین زن دنیاست و باید همیشه قدردان وفاداریش باشم ولی تو که وضعیت اون رو میدونی پس تکلیف من چی میشه! باید بقیه عمرم رو هم اینطور از دست بدهم؟! من تو رو دوست دارم، بودن کنارت بهم آرامش میده، خواهش میکنم با من ازدواج کن قول میدهم خوشبختت کنم.

_ پس مریم خانم چی میشه!؟

زندگیه من و تو از زندگیه من و مریم جداست. من دیگه طاقت دوری از تو رو ندارم، فردا میریم و عقد می کنیم.

_ آخه تو این وضعیت!

معلوم نیست کی چه اتفاقی می افته! خواهش می کنم نه نگو. فردا ساعت ده میام دنبالت.

_ باشه هر چی که تو بگی.

سر ساعت با ماشینی که کرایه کرده بودم جلوی خانه ی مهسا منتظر شدم. تو لباس سفید از همیشه زیباتر به نظر می رسید، پیاده شدم و در رو برایش باز کردم.

عروس خانم نینم ناراحتی، بخند عزیزم.

_ افشین اذیتم نکن بزار تو حال خودم باشم.

ببخشید مهسا، مطمئنا هر دختری دوست داره که مراسم عقدش با شکوه باشه از اینکه وضعیت من رو درک می کنی ازت ممنونم.

_ برای من مهم خودتی، فقط قول بده که هیچ وقت تنهام نزاری.

حالا چشمهایت رو ببند و دستت رو بیار جلو!

_ این چیه افشین؟

کلید خونه ی مشترکونه، هدیه من به شما عروس زیبا.

_ وای باورم نمیشه، چرا این کار رو کردی! من که خونه دارم.

دیگه تعارف رو بزار کنار، خونه ی خودته.

به سمت خونه ی جدید رفتیم...

از خواب که بیدار شدم مهسا کنارم نبود، بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، مهسا داشت صبحانه رو آماده می کرد.

_ عزیزم تا تو دوش بگیری من هم میز رو می چینم.

دستت درد نکنه صبحانه ی خیلی خوشمزه ای بود.

مهسا چیزی شده؟! از چیزی ناراحتی!

_ نه، فقط کمی فکرم مشغوله.

مشکلی پیش اومده؟ کمکی از من بر میاد؟

_ چیز مهمی نیست، نگران نباش. افشین گوشیت داره زنگ می خوره.

بله بفرمایین.

_ عمو افشین، خاله مریم، خاله!!!

چی میگی ملیسا؟ خاله مریم چی؟ الو، الو.

_ کی بود؟

ملیسا بود، انگار داشت گریه می کرد!!! باید سریع برم بیمارستان. یک زنگ بزن آژانس بیاد.

تو مسیر دائما خدا خدا می کردم که اتفاقی برای مریم نیفتاده باشه.

وقتی رسیدم به سرعت به سمت اتاق مریم دویدم. ملیسا گوشه ی سالن داشت گریه می کرد.

_ عمو افشین دیر اومدی!

چی میگی ملیسا؟! درست حرف بزن بفهمم چی شده. داخل اتاق شدم، تخت مریم خالی بود، اتاق داشت دور سرم می چرخید، چشمهام سیاهی رفت.

چیشده ملیسا؟ چرا مریم رو تختش نیست!؟

ملیسا در حالیکه گریه می کرد از اتاق خارج شد! پدر ملیسا به سمتم اومد و دستم رو تو دستش گرفت.

_ افشین جان بهت تسلیت میگم.

تسلیت برای چی؟! سوزن سرم رو از دستم بیرون کشیدم و بلند شدم.

من می خواهم مریم رو ببینم.

_ بلند نشو، حالت خوب نیست.

من خوبم فقط باید مریم رو ببینم.

_ باشه، انقدر خودت رو اذیت نکن. بزار هماهنگ کنم بریم پیش مریم.

بعد از چند دقیقه یکی از خدمه ها ما رو به طرف سرد خونه راهنمایی کرد. وقتی داخل شدیم یکی از کشوها رو بیرون کشید و به کناری رفت.

خواهش می کنم ما رو تنها بزارین.

_ باشه ولی قول بده خودت رو اذیت نکنی. بالای سر مریم رفتم، دستم رو به سمت پارچه ی روی صورتش بردم.

کاش این یک خواب باشه و الان بیدار بشم و ببینم که مریم هنوز زنده است. پارچه رو کنار زدم، واقعیت داشت! این مریم بود که آروم خوابیده بود.

چقدر خوشگل شدی مریم جان، چشمهایت رو باز کن عزیزم، خواهش می کنم نگاه مهربونت رو ازم دریغ نکن.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم، دیگه صدای قلب مهربونش رو نمی شنیدم. صورتش رو غرق در بوسه کردم.

من رو ببخش، تو یک عمر به پای من موندی و جوونیت رو فدای عشقمون کردی ولی من حتی صبر نکردم تا تو از پیشم بری! باز هم من باختم اما این بار با ارزش ترین دارائیم رو...

عصر مریم رو کنار قبر مادر خاک کردیم، در تشییع جنازه چشمم به مهسا خورد، سعی کردم جوری وانمود کنم که انگار ندیدمش! در تمام مدت کنار ملیسا ایستاده بود و بهش دلداری می داد. احساس می کردم وجودش روح مریم رو اذیت می کنه، ولی نمی تونستم کاری کنم چون نمی خواستم کسی از ماجرا بویی ببره.

بعد از مراسم به عمارت رفتیم، کم کم مهمون ها خداحافظی کردند و رفتند. فقط ملیسا و پدر و مادرش مانده بودند.

_ عمو جون یک کم گریه کنین تا آروم بشین، اینطوری خدا نکرده بلایی سرتون میاد.

بغض راه گلویم رو بسته بود اما چطور میتونستم گریه کنم! اونقدر شرمنده ی مریم بودم که...

پدر ملیسا: افشین جان پاشو بریم خونه ی ما.

خیلی ممنون، نیاز دارم کمی تنها باشم.

_ راستی خاله قبل از مرگش ازم خواست تا یک چیزی رو بهتون بگم.

به من؟ چی گفت؟

_ گفت که از زندگیش در کنار شما راضی بوده و خودش دوست داشته که منتظر شما بمونه، به همین دلیل هیچ دینی گردن شما نیست، سعی کنین گذشته ی از دست رفته رو برای خودتون جبران کنین.

با شنیدن این حرف بغضم شکست و اشکهایم سرازیر شد. من در حق مریم خیلی ظلم کردم! چطور تو اون دنیا باهاش روبه رو بشم!؟

وقتی که آرام شدم پدر ملیسا گفت هر وقت که دوستداشتی پیش ما بیا، همیشه از دیدنت خوشحال میشیم. خداحافظی کردند و رفتند.

نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد، فکر کردم حتما یکی از مهمون ها چیزی جا گذاشته. با زحمت زیاد بلند شدم و به سمت در رفتم. پاهایم قدرت نداشت و روی زمین کشیده میشد صدای سنگ ریزه های زیر پاهایم سکوت باغ رو شکوند.

در رو باز کردم، هوا تاریک بود و نمی تونستم تشخیص بدم که کی هست.

ملیسا تویی؟

جلوتر اومد، تونستم صورتش رو ببینم.

مهسا تو اینجا چکار می کنی؟! وقتی تنها شدیم، بالا سر مریم رفتم. از خدا خواستم که این یک خواب باشه! پارچه ی روی صورت مریم رو کنار زدم! ولی نه همه چیز واقعیت داره! مریم آرام خوابیده بود.

چقدر خوشگل شدی عزیزم، چشمهات رو باز کن و بهم نگاه کن. دستم رو روی صورت زیباش کشیدم و صورتش رو غرق در بوسه کردم و سرم روی سینه اش گذاشتم ولی هیچ صدایی از قلب مهربونش نشنیدم! از سرمای دست مریم تمام وجودم یخ کرد.

مریم تو تموم زندگیت رو به پای من ریختی اما من چی! از رویت شرمندم ام. من باز هم باختم، اما این بار با ارزش ترین دارائیم رو...

عصر پیکر معصوم، مریم رو کنار قبر مادر به خاک سپردیم. مهسا تمام وقت کنار ملیسا بود و بهش دلداری می داد، احساس می کردم وجودش روح مریم رو آزار میده! اما نمی تونستم کاری کنم چون نمی خواستم کسی از ماجرا بویی ببره.

بعد از مراسم به عمارت رفتیم. کم کم تموم مهمان ها خداحافظی کردند و رفتند، فقط ملیسا و خانواده اش مونده بودند.

هنوز شوکه بودم و نمی خواستم باور کنم که دیگه مریم رو ندارم. مات و مبهوت به عکس مریم خیره شده بودم، کاش مادرم اینجا بود و مثل بچگی هام تو آغوشش گریه می کردم و اون هم با دستای مهربونش نوازشم می کرد. خدایا چقدر تنهام! تنها تر از همیشه!

_ عمو افشین اینقدر خودت رو اذیت نکن، خواهش می کنم گریه کن تا تحمل این غم برات راحت تر بشه اینجور خدایی نکرده بلایی سرتون میاد.

پدر ملیسا: افشین جان پاشو بریم خونه ی ما، بهتره چند روزی رو پیش ما باشی.

خیلی ممنون، دوست دارم تنها باشم.

_ راستی خاله قبل از مرگش ازم خواست تا بهتون بگم که همیشه از زندگیش راضی بوده و به میل خودش سال ها منتظر تون بوده، و از این بابت دینی گردنتون نیست و حق ندارین فرصت زندگی کردن رو از خودتون دریغ کنین.

با شنیدن این حرف بغضم شکست و اشک هایم سرازیر شد.

خدایا چرا من قدر فرشته ای رو که داشتم رو ندونستم و در حقش ظلم کردم. اون دنیا چطور میتونم با مریم روبه رو بشم! یعنی من رو می بخشه!؟

پدر ملیسا: ما دیگه زحمت رو کم می کنیم، تو هر موقع که خواستی میتونی پیش ما بیایی. همیشه از دیدنت خوشحال میشیم.

هنوز نیم ساعتی از رفتنشون نگذشته بود که زنگ در به صدا در اومد! فکر کردم حتما چیزی جا گذاشتن، با زحمت از جایم بلند شدم و به سمت در حیاط رفتم. پاهایم توان راه رفتن نداشتن.

در رو باز کردم اما تاریکی هوا مانع از تشخیص چهره ی اون شخص می شد.

بله بفرمایین، ملیسا تویی!؟ چرا عقب ایستادی!؟

_ سلام، خوبی؟

مهسا! تو اینجا چکار می کنی!؟ خواهش میکنم برو.

_ یعنی چی! چرا مثل غریبه ها باهام حرف میزنی!؟ مگه به هم قول ندادیم همیشه کنار هم باشیم، به همین زودی یادت رفت!

یادم نرفته ولی الان تو این موقعیت! اگر کسی سر برسه چی میگه!؟

_ تو که گفتی حرف کسی برات مهم نیست، حالا داری من رو پس میزنی؟ نکنه پشیمون شدی!

نه باور کن اینجور نیست، ولی بهم حق بده. الان اصلا حال خوبی ندارم، چند روز بهم فرصت بده. _ یعنی الان برم!؟
باشه ولی قول نمیدم که وقتی بیای سراغم، منتظرت مونده باشم.

مستأصل شده بودم، ولی مطمئنا الان نمی تونستم بپذیرمش!

چند روزی از خونه بیرون نیومدم، اطرافیان برای تسلیت می اومدن ملیسا هم هر روز حضور داشت و از مهمون ها پذیرایی می کرد.

دلم می خواست سر خاک برم ولی روی دیدن مریم و مادرم رو نداشتم! من تو بازی زندگی مارس شده بودم! اگر میتونستم به قبل برگردم حتما تلاش بیشتری می کردم تا مریم زن احمد بشه، شلید اینجوری تو زندگیش اونقدر سختی و تنهایی نمی کشید. اصلا شاید نفرین احمد زندگی ما رو به این حال و روز کشوندا!

بالاخره خودم رو راضی کردم تا به مزارش برم، بین قبر مریم و مادرم نشستم، انقدر گریه کردم که از حال رفتم.

خودشون بودن، مریم و مادرم در کنار هم، عجب برزخی! صف آدم ها انتهایی نداشت! مریم و مادر از جمعیت خارج شدند و به سمت اومدن.

مریم: میدونی چند روزه که منتظرتم!

مادر: پسرم چرا از ما فرار می کنی!؟

مریم: عزیزم من و مادر طاقت دیدن غصه خوردن و تنهاییت رو نداریم. تو هنوز زنده ای و باید زندگی کنی.

_ آقا آقا حالتون خوبه! چیزی شده؟

با تکون های اون مرد به خودم اومدم.

نه خیلی ممنون، شما بفرمایین.

هوا تاریک شده بود از قبرستون بیرون زدم. حال خوبی داشتم. احساس می کردم که بخشیده شدم.

تو راه به یاد مهسا افتادم، اون تو دنیا جزء من کسی رو نداره. بهش قول دادم که تکیه گاهش باشم، پس چرا حالا به خاطر اشتباهات خودم اون رو اذیت می کردم! مهسا که گناهی نداره چرا از خودم روندمش.

باید فردا برم سراغش و ازش عذر خواهی کنم.

کلید رو در آوردم تا در رو باز کنم و داخل خونه بشم، که ضربه ی مجکمی تو سرم خورد و...

در اتاق باز شد و محمد داخل شد.

محمد: خب، دیگه انتظار کافیه، می خواهم دادگاه رو تشکیل بدم! دادگاهی که تو اون مجرم هایی محاکمه میشن که با ساختن زندگی خودشون، زندگی دیگران رو نابود کردند. من امروز به حکم قانون نانوشته ی زندگی عدالتی رو حکفرما می کنم که همه به به سزای اعمالشون برسند.

مهسا: چی میگی محمد؟! چرا این بازی مسخره رو تموم نمی کنی؟

محمد: بازی!!! این بازی نیست، واقعیه. شاید کمتر کسی این شانس رو داشته باشه که شخصا بتونه از کسایی که زندگیش رو خراب کردن انتقام بگیره. محمد: خب، آقای مهندس افشین آریا منش.

پدر محمد که تا اون لحظه بی حال و بی اعتنا به اوضاع گوشه ای از دخمه افتاده بود، مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد روبه روی محمد ایستاد و با صدایی زنگ دار گفت: تو الان این مرد رو چی صدا کردی!!؟

محمد: آره درست شنیدی، این آدم همون کسیه که تو رو به این روز انداخته!

خودم رو جمع و جور کردم، از حرف هاشون چیزی نمی فهمیدم! چرا من باید باعث بد بختیه این آدم شده باشم!؟

محمد: آره آقای آریا منش حق داری که شناسیش، این همون رفیقته، همون کسی که تو با نامردی تمام عشقش رو دزدیدی. مطمئنم که تو زندگیت یک بار هم نخواستی بدونی چه بلایی سرش آوردی.

باورم نمیشد که این آدم نحیف و پریشون احوال همون احمدی باشه که روزی بهترین دانشجوی دانشگاه بود!

احمد به گوشه ای خزید و سر در گریبان فرو برد، از بالا و پایین شدن شونه هایش معلوم بود که داشت بی صدا گریه می کرد.

محمد با صدای بلند شروع به قهقهه زدن کرد، خنده ای که از روی عصبانیت بود.

هنوز نمیتونستم باور کنم که احمد به چنین سرنوشتی دچار شده! رفتم کنار احمد نشستم.

واقعا خودتی احمد؟! میدونی چقدر من و مریم دنبالت گشتیم؟

احمد با شنیدن اسم مریم با عصبانیت بهم خیره شد، مرگی که تو چشمانش دودو میزد وجودم رو لرزوند.

احمد آخه چرا با خودت این کار رو کردی!؟

احمد: باید از خودت بپرسی، تو منو به این روز انداختی. تو مثل برادرم بودی!

اون موقع هم بهت گفتم، مریم هیچ علاقه ای بهت نداشت. من هر کاری که از دستم بر میومد انجام دادم ولی فایده ای نداشت.

مهسا: اینجا چه خبره؟! میشه به من هم بگید؟

محمد: و اما تو! چند بار بهت التماس کردم که عشقم رو لایق خودت بدونی و اجازه بدی تا شریک زندگیت بشم؟ ولی تو چی؟!

وقتی فهمیدم که تو هم افشین رو دوست داری تصمیم گرفتم که به زندگیم خاتمه بدم. به سمت اون خرابه ی زیر پل رفتم، همینجوری که از بین آدم هایی که مثل کرم تو هم می لولیدن رد میشدم چشمم به پدرم خورد! اولش باورم نشد، ولی خودش بود! مثل مرده بی حرکت رو زمین افتاده بود. با دیدنش تو اون وضعیت یادم رفت که برای چه کاری به اونجا رفته بودم. رو دوشم انداختم و بردمش بیمارستان. بعد از چند روز حالش بهتر شد، ازش پرسیدم که اونجا چکار می کرده، گفت که راحله از خونه بیرونش کرده بوده و آواره و در به در شده بود.

همیشه دوست داشتم بدونم که چرا پدرم اونقدر به ما و خودش ظلم کرد؟ وقتی ازش پرسیدم داستان زندگیش رو برابیم تعریف کرد. اینکه چطور بهترین دوستش بهش خیانت کرده و باعث همه ی بد بختی هاش شده.

من هیچ وقت بهش خیانت نکردم، احمد اشتباه خودش رو گردن من انداخته، من با اینکه مریم رو دوست داشتم خیلی سعی کردم که اون رو راضی کنم تا با پدرت ازدواج کنه. محمد: خفه شو کثافت آشغال، تو مهسا رو هم از من دزدیدی.

تو هم داری اشتباه پدرت رو میکنی، مهسا هیچ وقت به تو علاقه ای نداشته. تو می خواستی با زور و تهدید اون رو به دست بیاری، مهسا خودت بهش بگو.

مهسا نگاهی به محمد کرد و سرش رو پایین انداخت.

محمد: وقتی نشونه هایی که پدرم از تو داده بود و با چیزهایی که از گذشته ی تو از مهسا و ملیسا شنیده بودم رو کنار هم قرار دادم مطمئن شدم که تو همون پست فطرتی هستی که مسبب همه ی بد بختی های ما بودی، اولش تصمیم گرفتم که بکشمتم اما این کافی نبود تو باید زجر میکشیدی. برای اجرای نقشه ام به مهسا نیاز داشتم.

مهسا: خیلی کثافتی.

محمد: من کثافتتم یا تو! مگه تو هم که عاشق این آشغال بودی ازش برای رسیدن به اهدافت استفاده نکردی؟!

مهسا سرش رو پایین انداخت.

محمد: مهندس دلم برای تو هم میسوزه، تو به خیال خودت فکر می کردی که این دختر دوست داره و تو رو به آرزوهات می رسونه! لازمه قبل از مرگت یه چیزایی رو بدونی.

مهسا خانم شما تو اون هفت روزی که عزادار زنت بودی، خونه ای که برایش خریدی رو فروخته و به دلار تبدیل کرده بود و قصد داشت از ایران بره.

محمد شروع به خندیدن کرد، صدای خنده اش مثل پتک تو سرم کوبیده می شد، باورم نمیشد که مهسا این کار رو کرده باشه!

مهسا چرا حرف نمیزنی؟! بگو که این دروغ می‌گه.

مهسا: نه دروغی در کار نیست.

باورم نمی شد! انگار یک سطل آب سرد رویم ریخته بودن. زبونم بند اومده بود. دیگه حالم از این زندگی بهم خورد، حالم از خودم بهم می خورد، من عشق پاک مریم رو با چی عوض کرده بودم!

مهسا: اونجور نگاهم نکن! همه ی حرف های قشنگت و قول هایی که بهم دادی فقط یک شب دوام داشت! اون شبی که من رو از در خونت روندی رو یادته؟! تو من رو مسیب مرگ مریم میدونستی! من نمیتونستم منتظر بمونم تا تو هر وقت دلت خواست پیشم بیایی، تصمیم گرفتم خونه رو بفروشم و برای ادامه ی تحصیل به خارج برم.

تو که گفتم من رو دوست داشتی و به خاطر پول باهام ازدواج نکردی!!!

مهسا: دروغ نگفتم، اگر ثروتت رو می خواستم فقط کافی بود چند وقت تحمل کنم تا طبق نقشه ی محمد همه ی زندگیت رو تصاحب کنم.

خب تو باید به من وقت می دادی، نمی تونستم به این زودی به مریم خیانت کنم.

محمد: جالبه! تو یک روز قبل از مرگش بهش خیانت کردی. یادت که نرفته، وقتی خبر مرگ زنت رو بهت دادن تو حمله ی تازه عروست بودی!

این ها راست می گفتن! هر بلایی سرم بیاد حقمه.

محمد: فکر می کنم همه ی اظهارات لازم برای صدور حکم نهایی بیان شده.

محمد با چاقویی در دستش به سمت احمد رفت.

محمد: بهتره اول از تو شروع کنم، که انتقام دیگران رو از مادر بیچاره ام گرفتی! محمد لگدی به پهلویش زد و احمد نقش زمین شد!

مهسا: چه کار می کنی دیوانه ی روانی!؟

من و مهسا به سمت احمد رفتیم، مهسا نبضش رو گرفت.

مهسا: تموم کرده!!! فکر می کنم ایست قلبی کرده!

محمد در حالیکه از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود نگاهی به من کرد در حالیکه چشمانش از اشک خیس بود گفت: حیف شد! همیشه دوست داشتم ذره ای از زجر و دردی که مادرم تو زندگیش تحمل کرده بود رو بهش بچشونم.

احمد رو در آغوشم گرفتم، با دیدنش تو این اوضاع قلبم به درد اومد، هیچ وقت فکر نمی کردم که به همچین سرنوشتی دچار بشه!

چرا با خودت و زندگیت اینجوری کردی! تو میتونستی عشقت رو خرج زن و بچه ات کنی، نه اینکه به خاطر هیچ و پوچ خودت و خانواده ات رو به نابودی بکشونی.

محمد جلوی مهسا زانو زد، مهسا میخکوب شد.

محمد: خیلی بهت فرصت دادم، صد بار بهت گفتم که اگر مال من نشی چه بلایی سر جفتمون میارم ولی تو همیشه من رو به بازی گرفتی! دوست دارم یه فرصت دیگه بهت بدم.

این چاقو رو بگیر و کار این عوضی رو تموم کن، تا از شرش خلاص بشیم.

مهسا از ترس میلرزید، به چاقو خیره شده بود.

محمد: بگیرش لعنتی! نکنه دوست داری خودم این کار رو بکنم!؟

مهسا با مکث دستش رو جلو برد و چاقو رو از محمد گرفت و در حالیکه اشک می ریخت به من خیره شد.

محمد: آفرین دختر، بالاخره سر عقل اومدی.

راست میگه من رو بکش، تا از شر این زندگی نکبتی خلاص بشم دیگه بریدم.

یک دفعه چشم های مریم برقی زد و رنگ به صورتش برگشت، انگار آتشی تو وجود یخ زده اش برپا شد. تو یک چشم به هم زدن به سمت محمد برگشت و با یک ضربه، چاقو رو تو شکم محمد فرو کرد و بیرون کشید!!!

وای خدای من! تو چکار کردی دختر!؟

مهسا: کاری رو که باید می کردم.

محمد دستش رو به شکمش گرفت، بدنش غرق در خون شده بود و در حالیکه خنده ی تلخی بر لب داشت گفت: می دونستم که این کار رو میکنی، تو آینده ی من رو تباه کردی، حالا تا آخر عمرت با عذاب وجدان کشتن من زندگی می کنی!

محمد این رو گفت و روی زمین افتاد.

مهسا چاقو رو بده به من و زنگ بزن به پلیس، من همه چی رو گردن میگیرم تا میتونی از اینجا دور شو اونقدر دور که دست هیچ کس بهت نرسه.

مهسا: کجا برم؟ کجا رو دارم که برم؟ از همه چی خسته شدم، دیگه نمی خوام فرار کنم. نیاز به آرامش دارم، آرامشی همیشگی...

این رو گفت و چاقو رو تو شکم خودش فرو کرد!!! فریادی کشیدم به طرفش رفتم، چاقو رو بیرون کشیدم و با دستم محکم زخمش رو فشار دادم.

مهسا: افشین من رو ببخش.

هیچی نگو، نباید حرف بزنی الان زنگ می زنم اورژانس، تو دیگه من رو تنها نذار.

خواستم برم موبایل محمد رو بردارم که مهسا دستم رو گرفت!

_ خواهش می کنم نرو، نمی خوام تو تنهایی بمیرم.

نه، تو نباید بمیری.

_ پدرم منتظره، دارم میبینمش.

یک دفعه خون زیادی بالا آورد و به خر خر افتاد، نمی دونستم باید چکار کنم! داشت جون می داد! تو بغلم و در حالیکه تو چشمهام خیره مونده بود تموم کرد.

خدا، خدایا چرا اینجوری شد؟! نگاهی بهشون انداختم، کاش احمد رو متقاعد می کردم که بدون مریم هم می تونه زندگی کنه، کاش برای مهسا پدری می کردم، ولی دیگه خیلی دیر بود! هیچ چیز قابل تغییر نبود.

حالا نوبت منه! نگاهم به چاقویی که غرق در خون محمد و مهسا بود افتاد...

دکتر: دیگه همه چی تموم شده، تو باید گذشته ات رو فراموش کنی. الان سه ساله که اینجا تحت درمان هستی، تا خودت نخواهی نمی تونی به زندگی برگردی! افشین جای تو اینجا نیست!

پایان.

به امید درک عشق حقیقی...

جواد رادمهر

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید